

روشنائی

(۱۳۶۳)

50 AF

روشنائی ہا

آنتوان چخوف



3 ACKU 00032212 2

(31)
~~31~~

آنتوان چخوف

روشنائی‌ها



ع.س

- ناشر : کمیته دولتی طبع و نشر

ج ۱۰ ص

- نام کتاب : روشنائی ها

- مترجم : ع . س

- سال : ۱۳۶۳

- تیراژ : ۵۰۰۰

- شماره مسلسل : ۷۸

- محل چاپ : مطبعه دولتی

روشنائی

بخواننده

آنتوان چخوف هنرمندی است که کایه آثارش در هیچ عصر و زمانی کهنه نمیشود و همین احساساتی که از خواندن داستان‌هایش امروز بمن یا شما دست میدهد در آینده نیز دیگران آنرا احساس کرده و مانند قطعه موسیقی روح‌پرور و شعر پر شور و نقش زیبا و مسحور کننده‌ای از آن لذت خواهند برد. گویند هنر وسیله کسب لذت و خوشی نیست و وسیله‌ایست که اشخاص را بهم مربوط می‌سازد و تابع عصر و زمان مخصوصی نخواهد بود و آنچه هنرمند احساس کرد همانرا دیگران درك خواهند نمود زیرا وقتی انسان قصد نمود حسی را که درك کرده است بدیگران انتقال دهد، هنر آغاز می‌گردد و فعالیت انسانی که در حقیقت سوژه هنر می‌باشد ایجاد میشود و هنرمند را تاابد مشهور و نامدار می‌سازد.

چخوف هنرمندی است که بیشاپیش زمان میرفته و زندگی را بهمان شکلی که بوده و دیده از روی صورت اصلی ترسیم کرده است. چخوف با عقل و منطق یعنی وجدانیات صریحه سرکار داشته و صفات منفیش مخصوصاً بدینی و تردید او بیشتر از صفات مثبت و عملیش بوده است و میتوان این موضوع را از آثارش بخوبی درك نمود. بدون شك چخوف یکی

از معروفترین نویسندگان جهان میباشد که در نویسندگی شیوه نویسی را ابداع کرده است. آثار چخوف را بدقت بخوانید و به بینید چگونه او حقیقت را عریان نشان میدهد و از زندگی دردلتان چه خوفی پدید میآورد. آثار چخوف را همه کس نمیتواند آنطوریکه منظور نویسنده است و از قلم سحرش تراوش کرده ترجمه نماید. زیرا نبوغ آنتون در اختصار کلام و کوتاه نویسی است و چنان مطالب را برشته تحریر کشیده است که برای مترجم مجال دخل تصرفی باقی نمیکذارد. بسیار از داستانهای چخوف خوشبختانه ترجمه شده و خواندنی و جالب توجه میباشد اینک اثر دلپذیر دیگر را که از خامه این مرد بزرگ تراوش یافته بفارسی درآورده و امیدوارم زحمات مترجم بهدر نرود و این «روشنایها» آنطور که باید بتواند ساختمان کاخ آزادی را منور دارد.

روشنائی ها



سگ پشت در هراسان پارس میکنند. من و مهندس «آنانیف» و دانشجو «اشتتر برگ». برای اینکه به بینیم چه حادثه رخ داده بیرون آمدیم. من در راهرو کلبه بودم. میتوانستم از خود دفاع کنم، اما پاندازه کافی شراب نوشیده بودیم، سرم کمی گیج میرفت و از هواخوری ناراحت نبودم. «آنانیف» اندکی باطراف نگاه کرد گفت:

- کسی نیست بیجهت چرا میترسی سروصدا راه میاندازی: آژورکا! احمق! در اطراف کلبه هیچکس دیده نمیشد. آژورکا، سگ سیاه و نگهبان اصطبل بلاشک میخواست از عوعو کردن بیهودگی خود عذر بخواهد زیرا در حالیکه دم را تکان میداد خائنه نزد ما آمد. مهندس خم شد سر و گوشش را نوازش داد؛ بالحنی خنده دار و کلماتی ساده که اغلب اشخاص در مکالمه با کودکان و سگان آنطور حرف میزنند گفت:

- جانور با این توپ و تشرت چرا ما را میترسانی ؟ به بینم مگر خواب آشفته‌ای میدیدی ؟ پزشک بمن میگفت که این حیوان موجودی بسیار حساس و عصبانی است و نباید او را تنها گذارد . خیال کنیدی پوسته خوابهای ترسناکی می‌بیند . و اگر در این حالت اذیتی نمایند بنوعی حمله عصبی دچار خواهد شد . دانشجو گفته او را تصدیق کرد :

- سك حساسی است .

آزورکا بدون تردید میفهمد که درباره او حرف میزنند . پوزه‌اش را بالا گرفت و وحز و ناله قیس ، قیس کرد . گویی میخواست بگوید :

« اشکال و صوریم انگیزی میبینیم و رنج میبرم از شما استدعا دارم عذرم را بپذیرید . » شبی از شبهای ماه اوت است . ولی شب تلریکی است .

دست اتفاق مرا بسرزمینی کشانده که هرگز چنین گرفتار نشده بودم و شبی آنطور تاریک و ظلمانی ندیده بودم . شبی آرام و عبوس و حشترای بود .

کنار راه آهنی که مشغول ساختنش بودند هستیم. تپه خاکریزی نیمه تمام، خیلی بلند، تلهای سنگریزه و خاک رس، خرده سنگها، خانههای چوبی کارگران، آوار و ابنیه مخروبه، چرخهای خاک کشی که اینسوی و آنسوی افتاده، سطح هموار بامهای کلی کابیههایی که کارگران در آن مسکن داشتند، درهم و برهم و همشکل و هم رنگ خاک، همه رخساره ظلمت بخود گرفته بود، چه میدانند که اینوضع نامانوس و موخش دربیننده چه اضطراب و پریشانی بوجود میآورد.

در اینسرزمین کلایده، بدقیافه، آنچه هست، با اندکی نظم و ترتیب، برابر دیدگانم گسترده شده، بهیچ شباهت ندارد. ازدیدن تیرهای تلگراف و نیمرخهای هیاکل بشری، گویی بیننده مضطرب میشود و آنها وحدت این پرده ایراکه پیوسته تصور میشد، مربوط بدنای دیگر است خراب میکنند.

سیمهای تلگراف که از بالای سرمای میگذشت و آهنگ متعدد الصوتی را بگوش میرسانید، با کنجکای به تپه خاکریز دیده دوختیم، باطراف

نگاه کردیم، در مسافت پنجاه توازی (۱)، اثر چرخش و ساندل تقابله و سوراخ و سته‌های جاده و کپه‌های سنگریزه‌ها با سباهی شب در آمیخته بود، روشنایی لرزان و بیرونق آتشی بنظر میرسید و عقب‌تر از آن، روشنایی دیگر، همین‌طور روشنایی سومین و در یکصد قدمی دو چشم قرمز می‌درخشید: بدون شك این روشنایی از پنجره‌های کلبه‌های چوبی سایر کارگران بر توافکن بود.

خط طویل آتشی دیده را جلب می‌نمود و کمی زننده از خیلی نزدیک دامنۀ افق را روشن می‌ساخت در طرف چپ روشنایی نیمه‌دایره‌مانندی چرخ می‌زد و در لجن‌زار دور دستی فرو می‌رفت. روشنایی‌ها ثابت است بین این کپه‌های آتش و سکوت شب و زمزمۀ سیم‌های تلگراف وحدت حقیقی موجود بود و گوئی رمزی بنایت مهم از پائین تپه‌ها کریز که فقط شب، روشناییها و سیم‌های تلگراف آنرا می‌شناختند در حال کریز بود. مهندس آنانیف آهی کشید و گفت:

— خداوند! چه فضای لایتناهی و قابل تقدیسی! چه محوطه و زیباییایی که اگر فرصت پیدا کنند دیگر باره آنرا بمعرض فروش می‌گذارند! این تپه می‌لونها روبل قیمت دارد. تل‌خاکریزی که می‌لونها ارزش دارد، اندکی برنگ خاکستری و مجذوب روشناییها بود. مهندس تخریک شده بود. دستش را روی شانه گذاشت و زود با لحن مستخره بسخن ادامه داد:

- میخائیل میخائیلیچ چه فکری میکنید؟ چرا نبایستی بچیزهائی که از آن لذت میبرند و آنها آثار محصول دستهای ما میباشد اندیشه ننمائید؟ سال گذشته این سرزمین جز استپی برهنه بیتر نبود و ممکن بود حتی حضور بشر را در اینجا شبهه انگیز تلقی نمایند. خدای من زندگی! مدنیت! و آنچه مربوط بآنها میباشد چه قدر خوب لذت بخش است! اینجا راه آهنی میکشیم، یکی یا دو قرن دیگر مردان نیکوکار در همین مکان کارخانه ها و مدارس و بیمارستانها برپا خواهند داشت و ماشین ها را بحرکت خواهند انداخت.

دانشجو دستهایش را در جیب کرده و بی حرکت ایستاده بود از شعله آتشها چشم برنمیداشت و بسخنان مهندس گوش نمیداد، معلوم نبود در چه فکری فرو رفته است. وضعش طوری بود که نه بخرف گوش میداد و نه صحبت میکرد. پس از سکوتی طولانی بمن نگاه کرد و با صدائی آهسته گفت:

آیا میدانید این روشنائیهای بی پایان مانند چیست؟ تصویر اشخاصی است که در زمانهای پیشین و هزارها سال قبل روشنی حیاتشان خاموش شده است و صحنه های جنگ اقوام آماله سیت ها (۱) و فلسطینی ها را بیاد میاورند. این کپه های آتش اردوگاه ملل باستانی را در نظر مجسم مینماید که در مقابل خصم ایستاده و منتظر فرا رسیدن فلق هستند.

(۱) Amalécites - ملت قدیمی مرستان که در زمان ساموئل و داود چندین مرتبه با قوم یهودینبرد پرداخته و آنها را قتل عام کرده اند.

و برسانول (۱) یاداد (۲) حمزه برده و پیروز گردند. این صحنه افکار و هوم و باطلی را در منتر بوجود میآورد، جز صدای طبل و زرهان نگهبانان که بزبانهای اتیوپی (۳) سخن بگویند چیزی دیگر کم ندارد. مهندس تصدیق کرد:

- آری اگر بخواهند ممکن است.

همانوقت روی خط بادی مانند قاصد امری وزیدن گرفت و صدائی مانند بهم خوردن سلاحها بگوش رسید، بعد سکوت برقرار شد. من نمیدانم دانشجو و مهندس چه فکر میکردند. آنچه دیدم واقعیت داشت. در این مدت طولانی صور و اشکال خیالی مشاهده کردم. حتی سخنان نگهبانانی که بزبانهای خارجی حرف میزدند بگوش شنیدم و هم و خیال که کمکم، خیمه‌ها، مردان عجیب، لباسها و سلاحهایشان در من خیل‌ام تصویر نهاده. دانشجو متفکرانه زیر لب چنین گفت:

- در زمانهای پیشین، فلسطینی‌ها و آماال‌سیت‌ها در همین جازندگانی میکردند. قدرت و اقتداری بدست آوردند، جنگها کردند و اکنون آناری از آنها باقی نمانده است. بیفایده بحث میکنم، مثل اینکه اینجا بیجبت راه آهن میسازیم. ولی در چندین دو هزار سال دیگر نه از این تل خاکریزی اثری خواهد بود و نه از مردانیکه در اینجا بر اثر خستگی

(۲) - Saül - بن‌تین پادشاه قوم اسرائیل که با فلسطینی‌ها جنگها کرد و عاقبت نیز بدست آن قوم کشته شد.

(۳) - David - داود پیامبر معروف که بیت المقدس را بنانهاد و فلسطینی‌ها را مغلوب ساخت.

(۴) - Ethiopiens ملل حبشه امپراتوری قدیم آفریقای شرقی.

از کل روزانه بخواب میروند. حتی یکذره غبار باقی نخواهد ماند. راسی اینجاسر زمین وحشتناکی است! مهندس با صدای جدی و آمرانه ای گفت
- این فکرهارا کنار بگذارید.

- برای چه؟

هر کس اینطور اندیشه نماید، مثل آنست که از اول دست از زندگی بردارد و به حیات خویش خاتمه دهد. شما هنوز برای اینکه این مطالب را درست درک نمایید بسیار جوان هستید.

- چطور نمی فهمم؟

- این فکرهای بیفایده در اطراف مرگ غیر قابل احتراز و زندگانی، ظلمت، ماورای کور و این اندیشه های عالی برای دوران پیری خوب و طبیعی میباشد. این خیالات یک سلسله اعمال درونی و رنج و مشقت منتج می گردد و سرمایه روحانی فراهم مینماید. ولی برای مغز جوانانیکه هنوز زندگی شخصی را شروع نکرده اند این افکار جز بدبختی چیز دیگر نیست. يك بدبختی! با حرکتی تجاوزآمیز جمله اخیر را تکرار کرد بعقیده من کسی به سن و سال شما بهتر است سر را روی شانه های خود کج نکند و افکاریرا که شما را از راه راست منحرف مینماید، در سر نپرورد. بارون من جداً با شما صحبت میکنم و از مدتها پیش میخواستم این حرفها را بشما بزنم زیرا از نخستین روزیکه شما را ملاقات کردم دانستم که شما باینگونه خیالات یعنی بسیار علاقمند هستید. دانشجو لبخندی زد و سؤال کرد:

- خدای من الهنتی! کدام چیزش یعنی است؟

از صدای خنده اش معلوم شد که برای رعایت ادب پاسخ میدهد
والا از این گفتگوها و بحث ها بامهندس بهیچ وجه لذت نمیرد .
از زور خواب چشمانم داشت بسته میشد ، بعد از سیر و گشت
امیدوار بودم فوراً بخوابم و در طول شب خواب راحتی بکنیم . اما آرزوی
من جامه عمل ننوشت . وقتی به کلبه چوبی مراجعت کردیم ، مهندس بطری
های خالی را زیر تخت خواب جا بجا کرد و نیلی بزرگ بیرون آورد دو بطری پر
باز برداشت و بدسر بطری ها را باز کرد و روی میز جلای خود گذاشت . قضیه
دیگر معلوم بود ، میخواست شراب بنوشد و حرف بزند در حالیکه
گیلاسش را با جرعه های کوچک میآشامید و علاماتی را که روی نقشه
ترسیم کرده بود بدستیارش که بوضع عجیب و خنده آوری در فکر
فرورفته آنها را با سر مداد نشان میداد .

دانشجو پیاویش نشسته بود و صحت اعداد را تصدیق میکرد ،
حرف نمیزد و بیشتر از من نمیخواست نه حرف بزند و نه گوش بدهد
هر لحظه منتظر بودم ، در حالیکه نمیخواستم مانع از کارشان باشم بمن
تکلیف نمایند که بروم بخوابم ، روی تخت خواب معمولی مهندس نشسته
و کسل شده بودم .

حالا یک ساعت بعد از نیمه شب است



تا آنشب من دانشجو و آنانیف را نمیشناختم. خیلی دیر وقت از بازار مکاره مراجعت میکردم، از نزدیک راه آهنی که تازه میکشیدند در حالیکه میدیدم شبی بسیار تاریک است و یادم آمد که «راهزنان» در کمین مسافرین پیاده یا سواره نشسته اند: ترس مرا فرا گرفت، به نخستین کلبه کارگری که رسیدم درب را کوفتم و آنانیف و دانشجو مرا صادقانه پذیرفتند.

چون اغلب مردم را بر حسب اتفاق ملاقات دست میدهد، بزودی آشنا و دوست شدیم. در بدو ورود جای خوردم و بعد شراب آشامیدم مثل آن بود که از سالها پیش همدیگر را میشناختیم. ساعتی گذشت و دریافتم که چطور سر نوشت این دوهرد را از پایتخت جدا کرده و در استپ های دوردست قرارداد داده است. ایشان نیز دانستند من کیستم، کارم چیست و چه عقایدی دارم.

مهندس نیکلای آناساسیوویچ آنانیف مردی تنومند و چهارشانه بود و هیکلش باتللو شباهت داشت و گوئی سر اشیب سالهای عمر را که روز و زوال می رود طی کرده، بی اندازه چاق و فربه شده است. مردی قصیر

دردوره ای که زنان جنتجوی حرفه‌ای آندوره را « پرشید و عصاره » مینامند: یا بتول بعضی دیگر نه پیرو نه جوان باشد دوست دارد خوب بخورد و خوب بنوشد و زیاد بخوابد، همین ساده لوحی و آرامش بیحد و حصری را که مردم دوستکار بآن دست مینابند بر همه چیز ترجیح میدهد، وقتی مشاغل بزرگ و عالی را بدست آوردند شروع بفریه شدن مینمایند. موهای ریش و سرش عاری از تارهای سفید بود. بدون اینکه خودش متوجه شود، جوانان را «جانم» صدا میزد و معلوم بود که خود را «مادون» میداند از طرز فکرشان آنانرا تسخیر نماید.

صدا و حرکاتش موزون و آرام و اطمینان بخش بود. سکنت و آهنگ صدایش مثل شخصی بود که همه چیز را میداند و خوب راهرا از بیراهه تشخیص میدهد و انری قطعی بوجود میآورد، جسورانه زحمت میکشید و همه چیز را بادیده تمیز بین تمیز میداد. چهره بر نری مانند وینی بزرگی داشت. گوئی کردن پر گوشت او بزبان حال میکوید:

«من خوب تنذیه کرده ام سالم هستم و رضایت دارم. اما جوانان روزی شما هم همینطور خواهید شد.» نیم تنه ای نخی که دکمه‌هایش از پهاو بسته میشد و شاولی کرکی که درون چکمه‌های ضخیمش فرو برده بود پوشیده. که ربندی بافته از کرکهای رنگین روی لباسش تنگ بسته و نواری دور ریخته‌اش دوخته بود. من میتوانم حدس بزنم «سری دارد و با احتمال قوی زنش نیز مشفقانه ویرا دوست میدارد.

بارزن میخائیل میخائیلویچ فون اشتنبرک دانشجوی دانشکده راهپا و ارتباطات بیست و چهار بابیست و پنج سال و موهائی بلوطی رنگ

وته ریش نازکی دارد و شاید این تذرخشونت و خونسردی که در خطوط
چهره اش نهفته است، اصل و نژاد بالتیش را بخاطر می آورد. اما نام
خانوادگی، مذهب، افکار، رفتار و گفتار و سایر صفاتش پاک روسی بود.
مثل آنانیف لباس پوشیده و همانطور نیم تنه ای نخی و چکمه هائی
ضخیم و سنگین پیاداشت. سرش را مدت مدیدی اصلاح نکرده بود
موهایش بلند شده و صورتش را آفتاب سیاه کرده بود و مخصوصاً نه
بدانشجویی شبیه بود و نه بیارونی ولی بتمام معنی مثل سرکارگری روسی
بود. وقتی صحبت میکرد کمی خود را تکان میداد. بلا اراده محاسبات
مهندس را بررسی مینمود و مثل آن بود که پیوسته چیزی فکر میکند.
آهنگ صدا و حرکاتش مانند مهندس موزون و آرام بود. ولی منشاء
آرامش و سکونش غیر از مهندس بود. چهره ای شوخ و متفکر داشت
و چشماتش را زیر مینداخت و جمع موجودیتش از کند ذهنی و تسکین
روحی حکایت داشت.

آتش بسوزد یا نه، شراب خوب باشد یا بد، محاسبات مهندس
درست بود یا غلط، احساس میشد این چیزهای برای اوعالی السویه است
و در صورت لطیف و هوشمندش چنین خواندم: «نه باینطر زاشیاء را دیدن
ونه از این راه لقمه نانی را بدست آوردن ذره ای خوبی نمی بینم: اکنون
در اتاق کارگری هستم، پائیز به پترسبورگ میروم، فصل بهار باینجام راجعت
خواهم کرد، من نمیدانم در تعقیب چه هستم، هیچکس آنرا نمیداند،
پس قابل بحث نیست».

همچون کوچکترهای سالهای آخر که گاهی بحرهای فرمانده

خود گوش میدهند و سر باز خوب و سالخورده ای که بخود اجازه میدهد ایشان را سرزنش نماید و آنان نیز حرفی نمیزنند. بابخشایش سهل - الوصولی دانشجو با استاد خود توجه دارد سخنانش را میشنود و حرف نمیزند. هرچه مهندس بگوید برایش مطالبی تازه و صریح نیست گوئی توانسته به تنبلی و حرفزدن فائق آید و مطالبی تازه تر و روحانیت را مطرح نماید. اما آنانیف زبان بدهن نمیگیرد حرف میزند و با اظهار مطالبی خنده دار و ابانه هرچه میخواهد میگوید و حتی باشوق و ذوقی تمام که با خوی آرام وی. مغایرت داشت مجدانه صحبت میکرد. با مسائل ذاتی مخالف نبود و برخلاف احساس میشد که خیالی هم دوست میداشت ولی عادتش نبود که در اطراف آن مطالب بحث و مذاکره نماید و از سخنانش این عدم اعتیاد کاملاً پدید آید.

مهندس بسخن ادامه داد و گفت :

- باطناً باین سنخ افکار معترض هستم و در جوانی شخصاً بسیار رنج برده ام و هنوز هم با این سن و سال ترك عادت نكرده ام. پیش خود ممكن است بگوئيد من آدم گيج و احمق هستم كه اين فكرهاى موهوم را درمزميرم. ولی در هر حال این سنخ فكرها برای من جز درد و رنج اثر دیگری نداشت. دانستن این مطلب آسان است ! این اندیشه هاى عالم عینی جز «لاف گرافها» چیز دیگری نیست، از سایمان عالیترین افكار بشری اشاعه یافت و هنوز هم اشاعه دارد، همین جا است كه متفكر تقرب دیچوید و مكانیسم را بكمهك میگیرد، اكثر وسیله پیشرفت با توقف فعالیت مغز متعارفی نسبت معكوس دارد و امری بقاعده و طبعی میباشد.

اما وقتی نکتت بهاروی، میآورد که از همین نقطه شروع بفکر کردن نمائیم و از آنجائی آغاز کنیم که مردم عادی تمام کرده اند. در نخستین دقیقه ای که مغز فعالیت مستقلی شروع مینماید ما از آخرین پله نردبان فکر بالا رفته ایم و بهیچوجه من الوجوه میل نداریم و یانمیخواهیم نگاه کنیم چند پله زیر پایمان قرارداد. دانشجو سؤال کرد:

- زیانتش چیست؟ آتانیف درحالی که نگاه میخسناک با و انداخت و بطرز نگاه کردنش هم عادی نبود فریاد زد:

- پس بدانید در تمام مراحل پس دور و دراز دوران زندگی اگر بتوانیم بدون مساعدت دیگران وسیله پیدا کنیم که از پله آخرین نردبان خود را بالاتر بکشیم افکار گوناگون و سروصدا های زندگی برای ما معنی و مفهوم خود را از دست خواهد داد. ولی در این دوره از زندگی برای شما قرین آن مفهومی وجود نخواهد داشت و این مرض روحی را در هر قدمی از زندگی یکنواخت و آزادتان درک خواهید کرد. اینها را هم کنار بگذارید و تصور کنید انری از شکسپیر Shakespeare و داروین Darwin میخوانید هنوز، صفحه ای از آنرا تا آخر مطالعه نکرده اید. سمپاشی شروع میشود و زهر میرود مؤثر واقع گردد. داروین و شکسپیر در نظر شما مردانی نامعقول یا نادان محسوب میشوند. زیرا میدانید همانطوریکه شکسپیر و داروین مردند و مرگ چراغ افکارشان را خاموش نمود شما هم خواهید مرد و ایضاً اندیشه های آنان نیز نیست خواهد شد و این اندیشه ها و آراء نه زهین و نه شما را از زوال و نیستی نگهداری نخواهد کرد.

پس اگر وضع بدینمثال باشد ، فرو بستگیهای کار جهان در نظر مایک امر عادی و خالی از معنی خواهد بود . علوم ، شعر ، افکار عالی ، برای ماجز تفریح مبتذل ، کبوتر بازی آنهم کبوتر بازی بچه های بزرگ چیز دیگر محسوب نخواهد شد . از کتاب خواندن هم دست برد خواهید داشت . حال تصور کنیم که اشخاص آمده اند ، از شما سئوالی پرسش نمایند و شما هم مثل آدم عاقل می خواهید پاسخ بدهید . فکر کنید در خصوص جنگ و جدال اندیشه می نمودید : از شما سئوال می کنند آیا جنگ و ستیز کار عقلانی و خواستنی است ؟ در پاسخ این پرسش خوفناک شانهایتان را بالامیان دارید . زیرا جواب این موضوع بطرز دید شما بستگی خواهد داشت . البته در نظر شما صدها هزار اشخاصی که مرده اند چه سخت جان داده باشند چه آسان نتیجه عمل یگسان است : « خاکستر و فراموشی است » اینجا راه آهن می سازیم . وقتی بدانیم در دوهزار سال دیگر این راه آهن جز مشتی خاک بیشتر نخواهد بود ، چرا از خودشان نمی پرسند . اینهمه فشار به غز وارد آوردن ، ابداع و اختراع کردن ، از حد اعتدال بیرون رفتن ، شکایت روزانه کارگران را گوش دادن ، اسراف کردن ، نکردن چه لزومی دارد ؟ تصدیق کنید با این افکار بسیار اسف انگیز و ناگوار ، هیچیک از ترقیات مانده علمی نه هنری و نه معنوی امکان نخواهد داشت . فکر می کنیم که از جامعه و شکسپیر با هوشتر هستیم . اما اینجا است که کار فکری ما درست و حسابی از نقطه صفر شروع میشود . زیرا میل نداریم از رأس تردبان نزول کنیم بالاتر از آنهم پله ای نیست که صعود کنیم ، مغز با نقطه مرگ تماس پیدا خواهد کرد ، نه ها ! نه ها !

IV

شش سال من تحت محاکمه این افکار واقع بودم . سوگند یاد میکنم که در این مدت من حتی يك كتاب هم نخواندم و معلوماتی هم کسب نکردم که از پرتو آن تاریکخانه عقل را از روزنه اش روشن سازم و کلیات اخلاقی را باتمام برسانم و خواندن آن کتاب هم بزرگمشت ارزش داشته باشد . آیا این بدبختی نیست ؟ تازه از اینهم که بگذریم و محیط زندگی مانیز مسموم باشد صرف نظر کنیم تازه زندگی آن کسانی که با ما تماس دارند نیز زهر آگین خواهد شد . خوبست که ما بدین باشیم و دست از زندگی بشوئیم و گوری خیر کنیم و درویش بخواهیم و در مردن شتاب کنیم . ابداً ! زندگی میکنیم ، احسانات داریم ، دوست میداریم کودکان خود را تربیت میکنیم ما راهبانی میسازیم و از قانون کلی طبیعت پیروی میکنم . دانشجو با بیمیای گفت :

— اندیشه هایمان نه ما را گرم میدارد نه سرد .

— آه ! این حرف را نزنید ! شما هنوز مزه جنبه های خوب زندگی را نچشیده اید که از آن لذت ببرید . تازه وقتی به سن من که رسیدید میفهمید در روح ما چه گذشته است . خیالات شما هم مانند اندیشه هایتان خالی از زیان نیست . وقتی این تصورات بمغز جوانان راه یافت یقیناً

طریق عمل را بر روی آنان مسدود مینماید و به عدم پیروزی و نادانی و ناکامیها منجر میگردد. من بدین شکل عمر مرا طی کرده‌ام و بدترین دشمنم دیگر روی خوش نشان نخواهم داد: من پرسیدم:

- مثلاً؟ مهندس حرفم را تکرار کرد:

- مثلاً؟ اندیشه کرد، خندید و گفت:

- خیلی خوب! فرض نکنیم اتفاقی رخ داده است چه بهتر که عارضه وجود نداشته باشد. ولی زندگی را داستانی می‌انگاریم که يك سلسله عوارض و وقایع را بمرز تماشا میگذارد و نتیجه‌ای دارد. این يك درس حقیقی است! آه! چه درسی! گیلایهای ما را لبریز ساخت، از خودش را نوشید، بر جستگیهای سینه پهنش را خارانید، دنباله سخن را گرفت. اینجا دیگر مخاطبش من بودم و بدستیار خود توجه نداشت: - کمی بعد از جنگ، روس و ترك در تابستان ۱۸۷۱ به تحصیلاتم خاتمه دادند و بطرف قفقاز عزیمت نمودم. در ضمن مسافرت در شهرستان (ن)... کنار دریای سیاه توقف کردم: من در این شهر متولد شده و نشو و نما یافته بودم. شگفتی‌های این شهر نظر مرا جلب نمینمود مگر چیزهایی که هنگام جوانی بینهایت برای من لذت بخش و دلپذیر بود. مثل من شخصیکه در پایتخت‌های بزرگ زندگانی کرده در شهرستان کوچکی مانند شهر (ن) اهمیت نمیدهد این چیست یا آن کدماست. از جلودیرستانی که سابقاً آنجا تحصیل میکردم با سودازدگی عبور نمودم در بازك كوچك شهر که در گذشته تمام گوشه و کنارهایش را دیده بودم با غم و اندوه گردش میکردم و با قلق و اضطراب خاطری رفت و آمد عده از جوانان را

که مدتهای مدید از دیدارشان محروم بودم مشاهده کردم و خاطرات آن ایام اندوهناکم مینمود .

« از اینقرار شبی هوا خوب بود، و من بمحلی که قرنطینه نامداشت، رفتم آنجا بیشه باریکی بود که در سالهای طلوعونی قرنطینه حقیقی ایجاد کرده بودند و اکنون بجایش خانههای روستائی ساخته اند . جاده مسطحی که تقریباً چهار (دوست) مسافت داشت باین محل منتهی میشد .

وقتی این راه را با درشکه طی میکردند طرف چپ دریای آبیغام و طرف راستش استپ عبوسی رامشاهده مینمودند و مانند مرزعه ای بود که برای هوا خوری و تغریح بآن ناحیه میرفتند . درشکه چی مرا از در بزرگ پارک که بسیار آشنا بود ، بدرون برد و بطرف کوشک سنگی که ایام کودکی دوست داشتم هدایت کرد . این بنای سنگی که ستونهای ناموزونی داشت ، مزار کهنسالی است که درونش جسدی ناشناس مدفون بود و سوبا کو بیچ (۱) آنرا خیلی دوست میداشت . دیدار این بنا انسان را سودائی و شوریده دل میساخت و من شاعرانه ترین قطعه ای را که در آن شهرستان می شناختم همین ساختمان بود . کوشک بر سر اشیب دریا مسلط بود .

« روی نیمکیتی نشستم و بر دیواره پارک خم شدم و پائین زیر پایم نگاه کردم . از میان برآمد گیاهائی از جنس خاك رس که سبزها سطحش را پوشیده

(۱) بهلوان داستان « ارواح اموات » تألیف گوگول نویسنده

بود جاده باز یکی میگذاشت. پائین تر امواج خور و یوف کنان بر روی ساحل شنی دریا میدوید. از هفت سال قبل که از دیرستان خارج شده بودم و بیایتخت عزیمت کردم دریا بنظر من با عظمت و عبوس و وسیعتر بود. دوردست دریا سطحش تقریباً آرام بنظر میرسید. جز خط دودی که از کشتی بخار بر میخاست و سطح آسمان را سیاه میکرد و غریو مرغان دریائی که اینسوی و آنسوی، روی آبها دیده میشدند این تابو و متحدالشکل آب و دودی را هیچ چیز روح نمیبخشید.

« وقتی فردی سودانی و شوریده، اندوهگین و تنها در یاراجلو خویش مشاهده کرد و یا منظره ای در نظرش شگفت آمد، همیشه فکر حقیقتی از قبیل آنکه زندگی میکند و خواهد مرد، بطور غیر محسوس با تم و اندوهش در میامیزد و بواسطه عکس العملهای اعصابی همانوقت مدادی بدست میگردد برایش تفاوتی ندارد روی هر چه باشد سعی میکند نامش را بنویسد.

بر چهار طاقی سنگی من همیشه با خطوط سیاه مدادی و با چاقوی قلم تراشی یادگاری مینویسند. خوب بیاد دارم که بر سطح ستونهای طارمی خواندم: « یادگار ب. ی. ایوان کورولکوف ۱۶ مه ۱۸۷۶ ».

بدون شك یکنفر « کروی » حقیقتی قد کوتاه و بیمعنی در اینجا احساساتش گل نموده و از بالا پائین نامش را روی ستون زده کرده است. من هم بی اختیار مدادی بدست گرفتم و نام خود را بر ستونی یادگار نوشتم. اما شرح بقیه این موضوع با داستان من ارتباطی ندارد و چون توانستم این مراتب را بایجاز شرح دهم معذورم دارید.



« غم‌واندوه ، دلتنگم مینماید . کسالت ، سکوت ، غریب‌امواج
کمکم مرا در بحر تخیلات فرو میبرد و هم‌اکنون در خصوص آن صحبت
میکنم . مقارن سال ۱۸۸۰ اینطرز افکار باب‌روز و مورد پسند بود و بعد
در آغاز سالهای آینده ، رفته رفته در علم و ادب و سیاست رخنه پیدا کرد
و رایج شد . آن روزها بیست و شش سال داشتم و خوب میدانستم اینها همه
توهم و تصوراتی باطل بیش نیست و در حقیقت زندگی نه‌معنائی دارد و نه
هدفی . طرز زندگی اعمال شاقه در ساخالین و نیس چندان تفاوتی ندارد
و بین منزلت و کانت و یک مگس اهمیت واقعی موجود نیست ، انسان در
این دنیا نه تقصیری دارد و نه حقی همه چیز بیربط و پس از آن همه چیز مبتذل
و بیفایده است . چه دنیائی که بمنزله بالی است بر پیکر شیطان ! . . . زندگی
نمیکنم مگر بخاطر نیروی عظیم و نادیدنی که مرا ناگزیر بر بستن مینماید :
« بخود میگویم بین که من نیروی حیات بخش زندگی را بایک‌شاهی بول
سیاه و قدیمی نمیخرم با این مراتب باز هم زندگی میکنم . » همانطور که
شکمپرست میتواند ماهرانه صد بشقاب خوراک خوشه‌زه تهیه نماید ، آنهم
فقط با سیب‌زمینی ، اندیشه من هم فقط راهی را میگیرد و مستقیماً آنهم
با حرفهای مفت پیش میرود . بی‌چون و چرا محدود و تاریک میشوم و اما

وقتی افق عقلی را پایانی نباشد ، اندیشه‌ایم را مانند دریایی بی‌کران مشاهده میکنم . مختصر کلام . آنقدر که خود بتوانم قضاوت کنم این تخیلاتی که در خصوص آن حرف میزنم حاوی مواد خفی الاثر و تخدیر کننده میباشد مثل توتون و مرفیس . برای اینکه ظلمات عقلی و توهمات مابعد گور را تحت ظاهر فریبنده افکار زندگی بیمعنی و پوچ مخفی کنید ، تمام اوقات تنهایی فرصتهای مناسب را غنیمت میشمارید . وقتی در کوشک نشسته بودم کودکان بینی درازیونانی باوقار در خیابانهای باغ گردش میکردند . در حالیکه بآنها نگاه میکردم باندیشه پرداختم : « برای چه این کودکان و امثال آنها باین دنیا گام میگذارند و زندگانی مینمایند ؟ آیا هستی ایشان در عالم وجود کوچکترین معنایی دارد ؟ بدون اینکه بفهمند برای چه بدین عالم آمده‌اند بزرگ میشوند و بدون اینکه خلقتشان را الزامی باشد این تنگنای را طی کرده و سپس میمیرند . »

« حتی برای این کودکان که راه میروند و اینقدر با وقار و متانت صحبت میکنند و گوئی بموجودیت بسیار کوچک و بیرونق خویش ارزش میگذارند بدون اینکه بدانند چرا زندگی میکنند من ناراحت میشوم » درست در خم خیابان سه پیکر زنانه سه دختر جوان که یکی از ایشان لباسی قرمز و سایرین لباسی سفید پوشیده بودند دیده را جلب مینمود . با چشم آنانرا تعقیب کردم : « برای اینکه اوقات انسان بگذرد چقدر خوب است یکی یا دو روز با زنی رابطه محبت برقرار سازم . » ترك رفیقه‌ام را تیرنسمورگ که قصه‌ای کوتاه دارد بیاد آوردم . سپید پوش ، یعنی دختری که در وسط بود از سایر همراهانش زیباتر و

جوانتر بنظر میرسید. از خرامیدن ها و خنده اش میشد حدس زد که دانشجوی کلاسهای عالی میباشد. بدون آنکه فکر بدی در سر داشته باشم سینه اش را تماشا میکردم در حالیکه فکر مینمودم: « از هم اکنون دخترک راه و رسم دلبری و جفتجویی و موسیقی را مشق مینماید. خداوند! معذورم بدار! یکنفر که معلوم بود یونانی است بیشعورانه با دلتنگی تمام بدون آنکه بفهمد در تکوین او چه الزامی در کار بوده است يك کپه بچه درد نیا پس می اندازد و میمیرد! چه زندگی بیغایده و پوچی!

« من اصولاً میدانم و بایستی نیز اعتراف کنم که عالیتترین اندیشه هایم را اگر بنگارم پشیزی ارزش ندارد و به پستترین وجهی تنظیم میشود. فکر دوزخ، مابعدگور مائع از آن نیست که من گلوهای بغایت زیبا و ساقهای ینهایت ظریف را دوست نداشته باشم از اینقرار است که افکار کامل العیارش بارون مارا منع نمیکند که روز شنبه «دون ژان» واره «و کولادو» نرو و هر کار که میخواهند نکنند. روابطی را که با زنان داشتم و آنچه در این خصوص بخاطرم میرسید اگر بخواهم شرح بدهم برای من بسیار توهین آمیز و ناگوار میباشد، اکنون هم که خاطرات آن دخترک دانشجو را یاد میآورم بسیار شره سار و غمگین میشوم اما در آن زمان از این اندیشه به عذاب وجدانی گرفتار نمیشدم و ضمیرم آرام بود. من، همین من که مسیحی هستم و از خانواده ای اصیل و عجیب بوجود آمده ام و دوره عالی را طی کرده و ذاتاً نه ییشعور هستم و نه شیطان، از تعقیب کردن زنان و آنچه آلمانها آن را «Blutgeld» میگویند و با بانگاه ناپاک و دوشیزگان دبیرستان را تعقیب کردن، هجر به ای نیاموختم. این بدبختی است که جوانی را اصلی باشد

ولی فهم و ادراکات کلی ما بی اساس باشد و شخص بتواند خوبی و بدی و نفرت انگیزی آنرا فاش نماید. برای کسی که نداند زندگی را هدف و نشانه ای نیست و هرک هم احترام از ناپذیر است درك گناه و بقاء یکسان می باشد آقایان در مرحله دوم فهم و ادراکات تلقینی ما است که حتی بسیاری از جوانان از آن بهره مند میگیرند و نیروی تعقل ناامیده میشود. غلبه قوه همیزه بردل ما بسیار سهمگین و خورد کننده می باشد. اندکی تجربه و تحلیل احساسات اختیاری شوق و شور طبیعی را از بین می برد. نیروی عقلانی وسیله دلسردی ما را فراهم می نماید، بایستی پاك و درستکار باشیم ولی مرد دلسرد و بیعلاقه پاکی و عفاف سرش نمیشود و درستکاری و فضیلت را جز صمیمیت چیز دیگری نمیداند. اینها صاحب دلان هستند که سزاوار ولایت دوستداشتن میباشند درحالی که ادراکات ماحب زیستن را مقصر و گناهکار میدانند. مرحله سوم مرتبه ایست که آنجا شعورات فردی را انکار مینماید. واضح است که اگر من شخصیت ناتالی استپانوانا را انکار و باو توهین کنم یانه برای من تفاوتی ندارد. اگر امروز مناعت بشری و برا جریحه دار سازم و حتی اگر او را فریفته و پیریشان نمایم، همانرا فردا فراموش خواهم کرد.

« گفتم من در کوشك نشسته بودم درحالی که بدختر خانم ها نگاه میکردم. در خیابان باغ هیکل زنانه جدیدی را مشاهده نمودم، کیسوانش پر و سرش بدون زوسری بود چارقدی سفید و بافتنی روی شانه اش را میپوشید. قبل از گردش در باغ بطرف کوشك آمد، روی طارمی خم شد بافتنبلی و کسالت بدریادیده دوخت. درحالی که بکوشك

داخل میشد، بهیچوجه بمن عطف توجهی نشان نداد، مثل آنکه اصلاً مران دیده است. برخلاف سایر مردان من ازپاهایش رو ببالاموردبررسی قرارداد، دانستم که زنی جوان است و بیست و پنج سال بیشتر از سنش نمیگذرد، خوشگل است و قد و بالائی موزون دارد و بر حسب ظاهر نیز دوشیزه نیست، شوهر دارد، و از جمله زنان غنیف و نجیب میباشد. زیرلباسی باب روز خوش برش، مثل لباسهاییکه معمولاً خانم های جوان در شهر (ن) ... میپوشند بتن داشت «من در حالیکه به قد رعنا و دستهای زیبایش نگاه میکردم اندیشیدم که این همان زنیست که اگر با او رابطه دوستی برقرار سازم ... بدنیمت ... ظاهراً این فرشته یاباید زن اسکولایی (۱) باشد یا خانم استاد دانشگاه.»

«ولی مانند قهرمان داستانهای ابتدایاکن که ولگردان و سیاحان آنها را دوست دارند، آغاز ارتباط کار بسیار مشکلی میباشد. دیدنش هم امکان ندارد. احساس کردم دلم بشور افتاده و با سماجت میخواهم رویش را بینم در این مدت پس طولانی از نگاه و حرکاتش چنین استنباط میشد که از دریا و دودهای کشتی در دور دست، و آسمان با صره اش خسته شده است. همانطوریکه وقتی وجود مرد ناشناسی را زنان نزدیک خود احساس مینمایند طوری وانمود میکنند که با او توجهی ندارد بدون آنکه از روی تصنع و ساختگی هم باشد خویش را ناراحت نشان دهد، خیلی خسته و دلتنک بنظر میرسد و گویی به بقضایای حزن آور غم انگیزی اندیشه مینماید.

زن موبور با وضعی شمناك اندكى بمن نگاه کرد، روی نیمکت نشست و باز بفکر فرو رفت. من دانستم که باو ابدأ در فکر من نیست و سر و وضع شهری من بهیچوجه کنجکاویش را برنمایانگیزد. بعد تصمیم گرفتیم با او حرف بزیم و پرسشی بکنیم :

« آیا مانعی نیست که از شما پرسشی بنمایم اتوبوس در چه ساعتی بشهر حرکت میکند؟

« تصور میکنم در ساعت ده یا یازده ...

« متشکرم. یکی دو دفعه بمن نگاه کرد و ناگهان شورو شعفی محبت آمیز و آمیخته بشگفتی چهره اند و هگینش را فرا گرفت برای اینکه خونسردی نشان دهم با وضعی برخلاف روش او شتاب کردم :

« چه در زننده بود! »

« مثل اینکه حشره ای او را نیش بزند ناگهان بانشد بملاحت خندید و سرعت همکام را و رانداز کرد و با ملایمت پرسش نمود :

« بگوئید آیا شما آنایف نیستید؟ پاسخ دادم :

« آری .

« مگر شما مرا ندیشناسید؟ نه؟

« کمی متحیر شدم بدقت باو نگاه کردم و یکدفعه خیال کنید ، نه از قیافه اش بلکه از خنده نمکینش ویرا شناختم :

این زن « ناتالیا استپانوونا » یا بنابر نامی که باو داده بودیم « کیسوچکا » بود هفت یا هشت سال قبل زمانیکه دانشجوی دبیرستان بود، دیوانه وار او را دوست میداشتم. « چیز یکه مدت های مدید باقی بماند چون آثار

عتیقه نایاب و گران بها میباشد...» (۱) دختر کی چهارده یا پانزده ساله بود. چه دوشیزه زیبا و دلفریمی! پریده رنگ، تردوسبک درست مثل نسیم یا وزش بادی ملایم و یا مانند پری نرم که بمرتفات آسمانها صعود میکند سبکبال بود. چهره‌ای مضطرب و دستهای کوچک و اندامی زنووری شکل و گیسوان نرمی داشت که چون ابریشم و تاهیار بازیکش فرو ریخته بود: مثل روشنائی مهتاب رویهم رفته زیبائی شفاف و انیری داشت. خلاصه کلام. در میان دختران دبیرستانی زیبائی غیرقابل تعریفی دارا بود... من تا گردش را دوست میداشتم. شبها بخواب نمیرفت و اشعارش را مینگاشت. اغلب شبها در پارک روی نیمکتی نشسته و ماحلقه‌وار او را احاطه و بازهد تقوا تماشاایش میکردیم.

در جواب تمام اظهارات احترام آمیز ما با فیس و افاده و آه کشیدنهایمان و یا بعلت نمناکی هوا باعصابیت بخودمی پیچید. پلگهای نیم بسته‌اش را بهم میزد مالیم میخندید و آنوقت بگره زیبای کوچکی شباهت داشت و هر کدام از ما مثل اینکه گربه‌ملوسی داریم ناز و نوازشش میکردیم: نامش نیز کیسوچکا بود - (گربه کوچک)

«هفت یا هشت سال گذشته بود که ما یکدیگر را ندیده بودیم. کیسوچکا بسیار تنبیر کرده بود و دیگر او زنی نیرومند شده بود و قیافه اصلیش در پس چهره بچه‌گربه براق و زیبا از دیده پنهان بود. ولی نه آنطوریکه از خطوط چهره‌اش اثر فرسودگی مشاهده شود یا همان آثار

(۱) - این موضوع از اثر مشهور و شوکین «روسلان و لودمیللا» اقتباس شده است.

وجود نداشته باشد، لیکن غبار غم و اندوه سیمایش را فرا گرفته و او را
ایستاده جدی و باوقار نشان میدارد. گیسوانش کوتاهتر بنظر میرسید
قدش بلند و پهنای شانههایش دو برابر شده بود و بالاخص اثری از مادر
بودن و انقیاد که در چهره تمام زنان نجیب و همسالش دیده میشد از خطوط
سیمای زیبایش بنظر میرسید. طبیعتاً اندکی بیش از اینها چیزی ندیدم که شرح
دهم. خلاصه. از زمانیکه او دانشجوی با تقوای دبیرستان بود جز
خنده و لغوازش انری دیگر باقی نمانده بود.

« در اینصورت با کیسوچکا که کاملاً خوشحال و مسرور بود صحبت
کردیم را اکنون اطلاع بهمرسانید که مهندس هستم. دیدگانش را با سرور
و شغف تمام بهچشمانم دوخت و گفت :

« - چقدر خوب است! آه چقدر خوب است! این رشته اختصاصی چقدر
خوب و عالی است! از همدوره های ماهمه برای خود شخصیتی پیدا
کرده اند، بر این شجره يك میوه کرم زده وجود ندارد یکی مهندس شده
دیگری پزشك، سومین پروفیسور، چهارمین در پترزبورگ خواننده
مشهوری از آب در درآمده است، همه از نخبگان قوم هستند آه! چه
خوبست !

« برق شادمانی و سرور و صداقت و مهربانی از دیدگان کیسوچکا
درخشیدن گرفت همچنان خواهری بزرگتر یا مدام قدیمی مرا تحسین
کرد و من بصورت زیبایش دیده دوختم در حالیکه فکر میکردم: «امروز
چه خوبست که من با او رابطه مودت برقرار سازم» از او سؤال کردم:
« - ناتالی استپانوونا آیا یادتان هست که در باغ یکدسته گل

و کارتی نوشتم بشما دادم؛ شما از خواندن آن صورتان خیس عرق شد.
در حالیکه خندید گفت:

«- بخاطر ندارم، اما یادم هست که بخاطر من فلورانس را بمبارزه خواندید و میخواستید دوئل کنید کیسوچکا آهی کشید و گفت:
«- گذشته گذشته است پیش از این مورد پرستش شما بودم و بر من بود که از پایتان بگیرم تا سرتان درست نگاه کنم.

«- در نتیجه مذاکراتی بین من و او صورت گرفت، دانستم کیسوچکا دو سال پس از طی دوره تحصیلاتش با یکمقر بومی بیئی درازیونائی و نیمی روسی که در بانکى نامعلوم یا يك كهپائی مستخدم بود و در ضمن بکارهای خرید و فروش گندم اشتغال داشت ازدواج کرده و نامش را نمیدانم شبیه به «پوپولاکی» یا «اسکراندوپولو» کمی عجیب و پیچیده بود. من آنرا فراموش کرده‌ام ... شیطان خوب میداند ... بطور کلی کیسوچکا زیر لب حرفهایی میزد با من از دانشکده راه ارتباطات و دوستان پترزبورگ و نقشه‌هایم سخنانی پرسید، موقعیت خود را برایش مشروحاً بیان کردم از سخنانم خوشحال و حیران شد گفت: «چقدر برایت خوب شد!»

«- بطرف دریا پائین رفتیم و روی ساحل بگردش پرداختیم، مدوقتی هوا طریناك شد، باز بسوی کوشك مراجعت کردیم، کلیه صحبت‌هایش در مدار من چرخ میزد. همانطور بگردش ادامه دادیم تا ساعتی که از پنجره‌های بناهای شهر خاموشی روشنائیها شروع شد
«- کیسوچکا پیشنهاد کردم به نزلم بیایید و فنجانى چای بنوشید

بدین شك سناور خیلی وقت است روی میز قرار دارد وقتی از میان درختان سر سبز اقایانه خانه بیلاقیش بنظر رسید بمن گفت: من تنها هستم و شوهرم نیز همیشه در شهر میباشد و تا شب آنهم نه هر روز مراجعت نمیکید و باید اقرار کنم از تنهایی حوصله ام تنگ میشود و جانم بلب میرسد

« در حالیکه اندامش را در دل تحسین میکردم عقیش برآه افتادم، من خوشوقت بودم که او شوهر کرده بود. چون برای داستانهای کوتاه شترین موضوع زنان هستند نه دوشیزگان. من هم خیلی خوشحال شدم که شوهرش در خانه نیست. لذا از همان وقت معلوم بود که این قصه ادامه پیدا نخواهد کرد...»

« با هم بخانه اش داخل شدیم. اتاقها کوچک سقف آنها کوتاه و مبلمانها همانپائی بود که در خانه روستائی میگذارند و روسها دوست دارند اتاقهای خود را از مبلمان سنگین و زمخت و نفرت آور پر کنند و ابداً طریقی اختیار نمینمایند که این روش را ترك نمایند و نمیدانند اینهمه مبلمان را در کجا بزرور جای دهند. از اثاثیه موجوده و اسباب و خورد و ریزهای خانه چنین حدس زده میشد که کیسویچکا و شوهرش در حالیه پنج یا شش هزار روبل در سال خرج دارند بر راحتی و آسایش زندگی مینمایند. در اتاقیکه نهار خوری مینامیدند میزی شش پایه و گرد قرار داشت که روی آن فنجانها و کنارش کتابی و مدادی دفتری گذارده بودند. بکتاب نگاه کردم: کتاب مسائل ریاضی و تالیف «بوره نین» و «مالنن» و بعد از آن نگاه روی میز باز بود. من از او سؤال کردم :

- * - آیا بکسی درس میدهید؟ پاسخ داد:
- * - بهیچکس. وقتی بیکار هستم بیاد دوران گذشته میافتم و مسائلی از این کتاب حل میکنم
- * - آیا بچه هم دارید؟
- * - پسری داشتم که پس از هفته‌ای فوت کرد.
- * درحالی‌که جای مینوشیدم صحت کردیم. کیسوچکا هر لحظه از موفقیّت و شغل من اظهار خرسندی مینمود او بیشتر حرف میزد و با صداقت بیریا میخندید و بیشتر خود را متقاعد مینمودم که با عدم کامیابی مراجعت کنم. او نیز همانوقت در عشق‌های خیالی مثل من بهره‌ای کافی داشت و بخت و اقبال را بدقت هر چه تمامتر سنجیدم. زنی احمق و حادثه جو یا زنی احساساتی را مثل خود و یا زنی پرمدعا و فریبده‌ای را تعقیب کنید بموفقیّت خود میتوانید امیدوار باشید. اگر با زنی با هوش و جدی که در چهره‌اش آناری از فرمانبرداری و خستگی هویدا باشد یا با زنی زیبا و خوب سروکار پیدا کنید عکس راه اول را بپیمایید برای ربودن گوی سبقت در این ماجرا اندکی بیش از یکروز باید وقت صرف کنید و شکیبائی نشان دهید.

چه مرض همه واگیری! اگر وضعیت اینطور ادامه پیدا کند در شهر ما دیگر نه دوشیزه زیبایی باقی خواهد ماند و نه زن جوانی.

« من خودمانی حرف میزنم. کیسوچکا در عوض آنکه پاسخ بدهد خندید. در حالیکه تصور میکردم باخطاری مواجه شده باشم چنین مطالبی را بر زبان آوردم: « کیسوچکا مواظب خودت باش مانند دیگران تورا افسر یا هنرپیشه ای بلند نکند. » در حالیکه چشمانش را بر زیر انداخت گفت: « تا اینقدر زنان زیباتر و جواناتر هستند آیا کسی بمن نگاه میکند؟ »

در حالیکه چشمانش را بر زیر انداخته بود گفتم: « کیسوچکا منذرث میخواهم. اما من از جمله نخستین کسانی خواهم بود که باشور و شعف شمارا تصاحب خواهم کرد و باخود خواهم برد! » از اینقرار آنچه هائیکه من فکر میکردم داشت درست میشد.

اما کیسوچکا دیگر نخندید وضعی جدی بخود گرفت و بانند آهی کشید:

« آنچه گفته اند عین حقیقت است. آری سونیا دختر عموی پاک و بیگناه من با هنرپیشه ای فرار کرد. کار بدی از او سرزد ولی هر کس سرنوشتی دارد و باید تسلیم باشد ورنج ببرد و در اینباره نه حرف میزنم و نه میتوانم قضاوت کنم... بعضی از اوقات سرنوشت از شخص تواناتر می باشد.

« یقین است کیسوچکا. اما باید دید این مرض همه واگیر از کجا پیدا شده است؟ کیسوچکا در حالیکه ابروان خود را بالا کشید

گفت :

« - مفهوم تر و ساده تر . . . روشنفکران زنان و دوشیزگان
نمیدانند خودشان چه میکنند برای درس خواندن یا پرفسور شدن
به هدف خود رسیدن مثل مردان جدیت مینمایند . بین آنان عده
انگشت شماری هستند که موفق میشوند : بایستی شوهر کنند... جواب
بدهید آیا یاکی زناشویی نمایند ؟ شما و دیگران که از دیرستان
خارج شدید و بدانشگاه رفتید دیگر هرگز بشهر خود مراجعت نمیکنید .
پس کی با آنها ازدواج کند ؟ همین اشتباه باعث میشود که آنوقت زنان
و دختران لایق و تربیت شده معلوم نیست خدا داند باچه آدمی زناشویی
نمایند ؟

با مردی کردن و نفهم باید زندگانی کنند : اگر اتفاقاً با مردی با
هوش و بروشدند یکدفعه دل درگرو عشق از کف میدهد و زندگی بر
اوستخت میگیرد . ناگزیر بادلدارش فرار میکند . نمیتوان آنان را
ملامت نمود که چرا اینکار را کرده اند . من از او پرسش کردم .

« - با این کیفیت پس چرا ازدواج میکنید کیسوچکا آهی کشید

و گفت :

- اما باید بدانید نزد دختران غرب یا خانه مانده این موضوع
اهمیت ندارد ، زیرا فکر میکنند شوهر داشتن از بی شوهری بهتر است
میکلامی آنستاسیوویچ . بطور کلی زندگی در این شهرستان بغایت موحش
است . دختر جوانی را هم که با او ازدواج میکنید محتشش میسازند
به سونیا که باتفاق هنریشه فرار کرده است میخندند . ولی اگر بتوانند در

VI

« کیسوچکا در برابر نور چراغ زیباتر بنظر می‌آمد و بیش از پیش من فریفته اش میشوم و برخسب ظاهر خاطر خواهش شده بودم . گویی آنطوریکه باید نمیتوان زمینه را طوری فراهم کرد که اینداستان ادامه پیدا کند سکوت و آرامش اطراف را فرا گرفته بود مستخدمی حضور نداشت . شوهر نیز غایب بود هر چند که امیدی بموفقیت خود نداشتم تصمیم گرفتم هر چه با داباد اورا امتحان کنم . پیش از همه چیز باید گفتارم را بالحن خانوادگی آغاز نمایم و باجلالت تمام درخوی جدی کیسوچکا شور و شعفی تجدید نمایم باو چنین گفتم :

« - ناتالی استپانوونا یا در اطراف موضوعی دیگر حرف بزنیم ، سخنانی بگوئیم و بشنویم که دلپذیر باشد و من بسخن ادامه دادم .
 « - کیسوچکا خواهش میکنم بگوئید به بینم در شهر ما کدام مردی عاشق جنسش شده است ؟ پیش از این مردم عفیف و عتیقی بودند ، ولی حالا این پیش آمدها باعث تعجب است وقتی شرحش را بشنوند بر خود میارزند . افسری دوشیزه ای بلند کرده است . دختر دیگر با دانشجوئی عزیمت نموده خانمی بخاطر هنرپیشه ای از شوهرش دست برداشته است . چهارمی با افسری دیگر گرفته و زندگی میکنند . راستی

روح خود کلوش نمایند ، شاید دیگر نخندند .

باز (آزورکا) سگ پاسبان پشت درعوعو کرد . بر علیه دیگری
لجاجت نشان میداد . بادلواپی بقیس بقیس کردن پرداخت . بشدت تمام
بچیزی برخورد نمود و همه بدن را بجدار کلبه چوبی زد صورت
آنایف از رحم و شفقت درهم شد . رشته صحبت را قطع کرد و بیرون
رفت . تقریباً دو دقیقه صدائی بگوش نرسید و سگ آرام شد :
« سگ ، سگ خوب ! سگ بد بخت ! » فون اشتربرک خندان
گفت :

- نیکلانی آناستاسیوویچ ما دوست دارد با سگها حرف بزند .
وی مرد دلیری است ، سپس اندك سكوت برقرار شد ، مهندس مراجعت
کرد و گیلاسهایمان را از شراب لبریز ساخت ، در حالیکه به سینه خود
دست میکشید بسخن خود ادامه داد :

- از اینقرار تعرض من بی نتیجه ماند . دیدم با این حرفها نمیتوان
کلری پیش برد سکوت کردم ، افکار متشتت خود را از نو باید نظم بدهم ،
این مصیبت را پذیرفتم و عزا گرفتم . بعلاوه با آهنگ صدای کیسوجکا
تسکین یافتم . هوای شبانه و آرامشی که مرا فرا گرفته بود در مرتبه ای
از صلح و جذبه ام قرارداد . نزدیک پنجره باز و بزرگ روی صندلی دسته
داری نشسته بودم بدرختان و آسمان سیه فام نگاه میکردم . شب
درختان آفاقا و وزیرفون که پیش از آن هم وجود داشت بنظر میرسید .
صدای آهنگ پیانوی کهنه ای از دور شنیده میشد . مردم مثل همیشه
در خیابانها گردش کرده و مثل همیشه حرکت دورانی انجام میدادند .

فقط اشخاص عوض شده بودند . بجای من و دوستان من و کسانی که هوا و هوس های مرا قانع مینمودند ، دانشجویان و دختر خانم های ناشناس دیگر گردش میکردند ، اندوهناک شدم . از مطالعات خود هنگامیکه در اینباره استشهدا طلبیدم چهار یا پنج دفعه همان پاسخ را شنیدم : « مرگ . غم و اندوهم بدل با حساساتی شد که وقت مراسم عزای فردی دلیر آن اجسلسات بشخص دست میدهد . در حالیکه بجمعیتی که بسیر و گشت بهشغول بودند و با آهنگ ناهنجار پیانو گوش میدادند برای اولین مرتبه در زندگی خود نگاه کردم بر آری العین دیدم نسلی با شتابزدگی میرود جانشین نسل دیگر شود چقدر زشت و ننگ آواراست .. چه اقتدارشوم و دهشتناکی که میتواند چندین هفت یا هشت سال در زندگی فردی بشر فرمانفرمایی کند .

کیسو چکا يك بطری ، شراب سانتورتی ، آورد نوشیدیم . شراب سکر آور و لذت بخشی بود . نمیدانم چه در آن شراب وجود داشت که اثرش مدت طولانی در من باقی مانده رفیقهام بسخنان من گوش میداد ، مرا تحسین میکرد ، بذله گوئی و خویم را میستود زمان میگذشت آسمان کاملاً تاریک شبخ درختان با اشخاصیکه گردش خود را تمام کرده بودند تشخیص داده نمیشد . آهنگ پیانو قطع شد . دیگر جز غرش یکنواخت دریا صدائی بگوش نمیرسید .

تمام جوانان مثل همدیگر هستند خود را بایشان زیبا نشان دهید . بهیلتان رفتار کنید ، شراب بآنان بنوشانید و چنین وانمود کنید که ایشان دلربا هستند . آنان لذت میبرند و افراموش میکنند که

باید برود. شروع صحبت مینمایند، حرف میزنند. چشمان مهمانش
میرود بسته شود. میخواهند بخوابند، مرد جوان نشسته و حرف میزند.
منهم همانطور نشسته بودم ناگهان با گنجی به ساعت خود نگاه کردم
ساعت ده و نیم است:

« قبل از رفتن يك لیوان شراب دیگر هم بیاشامید.

« لیوان شراب را نوشیدم. باز مدت طولانی با یکدیگر مشغول
صحبت شدیم فراموش کردم که باید بروم باز نشستم ناگهان آهنگ
مردانه‌ای و صدای جرنک جرنک مهمیزها طنین انداز شد مردان جلو
آمدند، بزیر پنجره اطاق نزدیک در ورودی توقف کردند. کیسوجکا
گوشه‌ها را تیز کرد:

« تصور میکنم که شوهرم باشد، مراجعت کرده است. بدر
ضرباتی نواخته شد. صدای زنگ درون دالان طنین انداز شد. نزدیک
سالون نهار خوری دو نفر مرد را دیدم که از آنجا گذشتند. یکی
گندمگون بود و بینی عقابی و کلاه حصیری بر سر داشت. دیگری
افسر جوان و دلمان (۱) پوشی بود که بیقیدانه دزدکی بمانگاه میکرد.
بعن و کیسوجکا. دانستم که هر دو نفرشان مست هستند.

« و سپس لحظه‌ای گذشت صدای خشن با آهنگی تو دماغی
گفت: آیا تصور میکنید که او بتو دروغ گفته باشد؟ گوش بده:
از همان ابتدا بسوی باشگاه بزرگ نرفته و به همین باشگاه کوچکی که
ترتیب داده اکتفا کرده است.

(۱) - اصل لغت از کلمه دولیمان ترکی گرفته شده و نوعی لباس افسری است.

« صدای دیگر ، که آهنگی جوان و لهجه‌ای مسخره آمیز داشت در حال سرفه کردن پاسخ داد: ژوپیتر خشمگین نشو تو تصیرداری ظاهر ا این صدای افسر جوان بود گوش کن سؤال میکنم درست جواب بده : آیا ممکن است امشب درخانه شما بخوابم ؟ آیا مزاحمتی فراهم نخواهم کرد ؟

« - این چه پرسشی است ؟ نه تنهائیتوانی بخوابی بلکه وضعیت طوری ایجلب مینماید که تو باید اینجا بمانی چه میخواهی بیاشامی ؟ آب جو یا شراب ؟ اطلاق آنها باما دواطلاق فاصله داشت. باسرو صدا آنها مشغول صحبت شدند. حرفهایشان برای هیچکس نه من نه کیسوچکا هیچکدام جالب نبود .

« - وقتی شوهر آمد دروضع زن جوان هم تنفر فاحشی پدید آمد ابتدا رنگش قرمز شد ، اثری از شرم واضطراب و نا راحتی چهره اش را فرا گرفت ، برای اینکه من ندانسته اسباب زحمتش را فراهم کرده متاثر بود فهمیدم که شرم دارد شوهرش را من به یسرم و میخواهد بروم .

« - ناگزیر شدم ، بمیلش رفتار کنم تا جلوه خان خانه اش را هنمائیم کرد. خاطره خنده نمکین و چشمان دل انگیز و مطبعتش را بیاد داشتم درحالیکه دستم را فشار میداد گفت :

« - ما بدون شك همدیگر را هرگز هیچوقت نخواهیم دید ! لطف خداوند بی نهایت شامل حالتان بوده است هزار مرتبه باز شکر بفرستید !

« - دیگر نه اشاره ای کرد و نه حرفی زد . شهمی که بدست داشت

خطوط سایه روشن لرزانی بر چهره و گردنش میافکند ، گوئی برای نشان دادن خنده غم انگیزش این سایه روشنها ادامه پیدا میکرد .

بیادم آمد پیش از این کیسوجکا را شبیه بگربه ای میپنداشتند که ناز و نوازشش نمایند . امروز این موضوع را دقیقاً مشاهده کردم و همچنین بیاد حرفهایش افتادم که علی رغم من اظهار میداشت :

« - هر کسی بهر چه سر نوشتهش برای او خواسته باید تسلیم گردد » ناراحتی احساس میکنم . جلوی این آدم خوشبخت و بیعلاقه ای که نشسته است حدس زدم موجودی دوستدار ، خوش نیت و رنج دیده ای میباشد .

« - کیسوجکا خدا حافظی کرد و بطرف رواق روان شدم . اکنون آسمان تاریک است . درماه ژوئیه آنهم در جنوب گوئی شب زودتر فرا میرسد . ساعت ده هوا بسیار تیره و تار شد .

در اینهنگام باید دست بچشم کشید و پیش رفت . در حالیکه تقریباً چون کوران جایی را نمیدیدم جلو رفتم بیست چوب کبریت زدم ، بدرخروجی رسیدم . صدا زدم :

« درشکه !

« کسی نبود ، جوابی نشنیدم . دیگر باره فریاد کردم :

« آهای درشکه ! آی اتوبوس !

« نه درشکه ای بود و نه اتوبوسی . سکوت محض حکمفرما

بود ، جز خرناسه دریای خواب آلود و صدای ضربان قایم که بواسطه خوردن مشرب تندتر میزد هیچ صدای دیگر شنیده نمیشد . ستاره ای ابداً پیدا نبود . روی آسمانرا مسلماً ابر فرا گرفته است . شانه هایم را

بالا انداختم و ابلهانه خندیدم و باز صدا زدم درشکه ، ندانی اندک
آمرانه شنیدم :

« - درشک ... انعکاس صوت بود که پاسخ داد .

چهار ورست (مقیاس طول) صحرا را آنهم در تاریکی که منظره‌ای
اندکی دلپسند دارد باید پیاده پیمود . قبل از اینکه برای طی کردن
این راه تصمیم بگیرم در حالیکه گاه گاهی درشکه‌ای را صدا می‌زدم در
و فکر فرو رفتم . پنجره‌های ساختمانهای شهر از میان درختان قرمزی
کمرنگی داشتند . کلاغی از صدای پایم بیدار شده و از روشنائی کبریت
ترسیده در حالیکه برگها را می‌سترد از درختی به درخت دیگر میرید .
گویی کلاغ از شرمندگی و خشم آمیخته باندو هم مطلع شده و مسخره‌ام
میکرد : « قراع قراع عا » از اینکه مثل ولگردی نزد کیسو چکا نشسته
و پر حرفی کرده‌ام عصبانی شده بودم .

« بکوشک رسیدم ، در تاریکی باطراف دست می‌مالیدم ، تانیمکت
را پیدا کردم و نشستم . از دور دریا با صدای شیطننت آمیز و خفه‌ای
مینالید . مثل آدم کور ، نه دریا ، نه آسمان و حتی نه کوشکی را که
زیر آن نشسته بودم نمیدیدم گویی جهان در فکرم گنجد و در سرم
که بخاطر نوشیدن شراب سنگینی گرفته چرخ می‌زند و نیروی نامرئی
دارد ، از آن پائین صدای یکنواخت و ناهنجار بگوش میرسد نمیدانم
از کجاست پس از آن در تاریکی کمی براه رفتن شروع کردم بنظرم
رسید که گیتی جز از خود من از چیز دیگر ترکیب نیافته پس از ایستادن
در حالیکه داشتم جهانی را رهبری میکردم ، درشکه ، شهر ، کیسو چکا

را از یاد بردم . کمکم در بحر تأثرات که بی اندازه بآن علاقمند بودم ، در افتادم : این عالمی است زشت ، بدشکل و تاریک که تنها موجود زنده‌اشی خودتان هستید : احساسات سهل الوصول کبر و غرور و پرمدعائی را فقط روسها دارند که افکارشان نیز مانند دشتها و جنگلها و هدفهایشان وسیع و نامحدود و خشن میباشد ، نگارنده ، حتماً اگر در صد برابر آیم که تصویر آنرا ترسیم نمایم قیافه یکنفر روس را باید در نظر گرفت بی حرکت نشسته ساقهایش بهم پیچیده سر ا میان دستها گرفته و باعلاقه کمال تحت تأثیر احساسات واقع شده است . افکار مبتذل ، زندگی ، مرگ ، دوزخ ، ماورای کور دیناری ارزش ندارند . اما آثار شخصیت با شکوه و قابل تجلیل است .

« - وقتی راحت نشسته و غرق در تنعم بودم ، تصمیمی نداشتم بلند شوم و در رؤیای خوش فرو رفته بودم . ناگهان باغرش یکنواخت ، و هماهنگ دریا صدائی دیگر شروع شد مثل اینکه باد بر شبکه ای بوزد ، توجهم را جلب نموده . شخصی در خیابان راه میرفت ، بکوشك نزدیک شد ، ایستاد ، آهی عمیق کشید مثل اینکه دختر کوچکی است با آهنگی آمیخته بگریه گفت :

« - خدای من ! خدای من ! این دیگر برای من غیر قابل تحمل است ! از صبر و حوصله بیرون است : تاکی شکیبائی پیشه کنم ! من در عذاب هستم ورنج میبرم ، حرف هم نمیزنم ! آه ! خدای من ! خداوند ! پس درك مینمایند که من میخواهم زندگی کنم ! باندازه ای که خودم می فهمم !

« - از این جور حرفها . . . میخواستم این دخترک را به بینم و باوی حرف بزنم . برای اینکه او ترسد . آهی بلند کشیدم، سینم را صاف و کبریتی روشن کردم در تاریکی نوری زننده درخشید ، موجودیکه میگریست ، نمودار شد : کیسوچکا بود . دانشجو اشتر برك باوضعی مسخره آهی کشیده و گفت :

- شکفتی در شکفتی ! شب تاریک و بیم موج و دخترک هم که رنج میبرده است ، پسرک نیز در انزوای مستعد برای همه چیز . مکاشفه میزوده است . دیگر معلوم نیست چه میخواستند ! این تابلو چیزی که باقی داشته چند نفر قفقازی خنجر بدست بوده است ! آنانیف با خشونت گفت : من بشما گفتم قصه که نمیگویم . آنچه واقع شده شرح میدهم .
- هر اتفاقی افتاده باشد در ماهیت اشیاء تغییری حاصل نشده این را همه میدانند که بعد ازین مدت طولانی . . .

- شوخی بکنار، بگذار حرفم تمام شوم ، آنانیف با وضعی متأذی دنباله سخن را گرفت. از شما خواهش دارم رشته کلام را قطع نکنید! من برای دکتر حرف میزنم نه شما .

« خیلی خوب . دانشجو را که روی کتابهایش خم شده بود و خوشحال بنظر میرسید و گویی از دست سرپرست خود بستوه آمده بود در حالیکه با گوشه چشم میباید بسخن ادامه داد . کیسوچکا نه ترسید و نه مضطرب شد. مثل آنکه قبلا میدانست آنچه را خواهد دید تند و بریده ، بریده نفس کشید . گویی تب داشت . هیارزید در حالیکه پی در پی کبریت میکشیدم ، پیش خود اندیشه نمودم خیال ، میکند من او را

نشناخته‌ام. دیگر دارای آنصورت سریع الادراك فرمانبر و خسته نبود. ولی قیافه‌ای دیگر داشت هنوز تا حال نتوانسته‌ام بدانم چگونه بوده است مگر اشکهایش که دیده میشد و سخنانی که رازش را افشا میکرد علت ناراحتی و غم و اندوه و رنجوریش را، هر چه بنظرم رسیده بدون شك همان را اعتراف مینمایم زیرا آنرا نمیتوانم درك كنم كه چگونه بود، همیة پدر میتوانم بگویم مثل آدم هست قیافه‌ای بی ربط داشت.

بالحنی شکایت آمیز مثل اینکه دختر کوچکی حرف میزند گفت.
«دیگر با او نمیتوانم زندگانی کنم. تاب و توانم تمام شده است. نیکلامی آناستاسیوویچ... دیگر نمیتوانم اینطور زندگی کنم من میخواهم بروم شهر خانه مادرم... از شما خواهش دارم همراه من بیایید»
«برابر اشخاصیکه حرف میزنند نمیدانم نه حرف بزنم نه سکوت اختیار کنم، گیج شده بودم. برای آنکه او را تسکین بدهم زیر لب حرفهایی زدم. نمیدانم چه سخنان مبتذلی گفتم. با عزمی جزم در حالیکه بلند شد متشنج و لرزان بود بازویم را گرفت و گفت:

«نه! نه! من بخانه مادرم میروم (دستها و آستینش از اشک خیس شده بود.) طبعی است! نیکلامی آناستاسیوویچ (لحن خیلی خانوادگی و خودمانی آناستاسیوویچ) من همانجامیروم دیگر نمیتوانم اینجا زندگانی کنم!

«ولی فکر کنید حالا کالسه‌ای پیدا نمیشود که بشهر بروید!

«چه اهمیت دارد من پیاده می‌آیم... راه خیلی دور نیست...

دیگر ممکن نیست اینجا بمانم... من حیران شده بودم. امانه مضطرب در

اشکها در تشنجات و در وضع ابلهانه کیسوچکا، جز موضوع ملودرام فرانسوی و روسی کوچک و مبلغانی غم و اندوه که با اشکهای دیگری خیس شده باشد، چیزی شایان توجهی مشاهده نکردم، با اینکه این قضایا را شرح میدهم باید بگویم از آن وضعیت چیزی نفهمیدم اگرچه موظف بودم سکوت اختیار کنم اما میترسیدم سکوتم را حمل بر نادانی کند. باز بخاطر آوردم و ترسیدم، متقاعد شود و بهانه خود مراجعت نماید، اشخاصیکه گریه میکنند دوست ندارند، دیگران اشکهایشان را به بینند. کبریت در قوطی بود، با سانی آتش زدم. باز از خود پرسیدم که از چه این اندک الهام مردانه قافیه اش اینقدر ناجور است. افراد بیعلاقه اغلب بدسلیقه و احمق هستند.

• بنابراین کیسوچکا بازویم را گرفت و عزیمت کردیم. از پارک خارج شدیم باغم و اندوه روی جاده گرد آلودی راه میرفتیم، کمکم چشمانم به تاریکی عادت کرد و شب عظیم و حزن انگیز درختان سالخورد بلوط و زیزفون و خار و خسب و خط تیره رنگ ساحل را که بوسیله سیلابهای عمیق بریده بریده شده بود میدیدیم، کیسوچکا حرف نمیزند دیگر نه یارزد حالا در فاصله نیم ورستی خسته شده و نفسش بشماره افتاده بود و من هم حرف نمیزدم.

• - پانصد متر دورتر بنگاه آرد فروشی پنج طبقه ای بایک دود کش بلند بنظر میرسید، روی ساحلیکه خیلی پرت افتاده گویی روشنائی و خیلی دورتر دریا و مزارع و صحرایی بی حاصل با وضعی اسرار آمیز دیده را جلب مینمود و از آنجا انعکاس و صدای پاهای عادی من بگوش

میرسید ، مرا در نظر خویش مجسم نمایند که شبی تاریک نزدیک ساختمان طویل و وسیعی مقابل یکصد پنجره ثابت این بنا دست در بازوی زنی که از خانه شوهرش فرار کرده انداخته ام . مردی جوان و معمولی با این وضعیت تفکرات شاعرانه در سر میپرورد . در حالیکه اندیشه می نمودم به پنجره های تاریک نگاه میکردم : « زمان تمام این آناری را که اینجا وجود دارد از میان خواهد برد . بطوری من و افکار مرا کیسوچکا و غم هایش فنا خواهد ساخت که حتی غباری هم از ما بجا نخواهد ماند ، تمام اینها نادانی و غرور های بی معنی است که دچار آن هستیم . »

« نزدیک بنگاه آرد فروشی کیسوچکا ناگهان ایستاد ، بازوان را کشید لب بسخن گشود . دیگر از آهنگ سخنانش صدای دختری کوچک شنیده نمیشد اما بالهجه مخصوصی صحبت می کرد :

« - نیکلامی آناستاسیچ من بشما کاملاً اطمینان دارم . آدم عجیبی بنظر میرسید . اما بدانید من شخص خیلی بدبختی هستم . شما نمیتوانید بدانید چرا اینقدر بدبخت هستم ! من کوشش نمیکنم وضعیت خود را آنطوری که هست برای شما شرح دهم زیرا غیر ممکن است که بتوانم ... زندگی را برای شما وصف نمایم .

« کیسوچکا بدون آنکه بتواند حرفش را تمام کند ، دندانهایش را بهم فشرد نالان و موی کتان با تمام قوای خود سعی کرد فریاد نزند ، بالهجه اندکی (اوکراینی) که صدا را مرتعش و آهنگ دار مینماید و مخصوصاً اگر زنی صحبت کند ، مثل آنست که خطابه ایرا میخواند سخنش را تکرار کرد و گفت :

«- خدای من! مثل آنست که خود را در گوری مشاهده میکنم!
 بفرض اگر هم میتوانستم زندگی کنم تازه دقیقه‌ای چون سایرین زندگی
 نمیکردم، خدای من! ای خدای من! چه تنگ و اقتضای! با غریبه‌ای ...
 بعد از بار آمدن این تنگ و آبروریزی آیا میتوان خیر و خوبی انتظار
 داشت؟

«از آهنگ صدا و حرکات لذت میبردم. بخاطر اینکه ترك
 خانه و شوهرش را کرده خوشحالی بپیمقدمه‌ای در خود احساس نمودم .
 ناگهان فکر کردم چه خوبست که من با او عقد مودت به بندم و رابطه
 دوستانه‌ای داشته باشم .

VII

در طول راه باین فکر مشغول بودم و کیسو چکا یش از پیش
میخندید.

« دريك (ورست) و نیمی بنگاه آرد فروشی جاده پر پیچ و خمی
که از پهلوی قبرستان میگذشت کنارش آسیاب سنگی وجود داشت و باز
تزدیک آن خانه آسیابانی دیده میشد. « کیسو چکا ناگهان ایستاد و
گفت:

« نیکلامی. آسناساسیج! بخانه خود مراجعت میکنم و شما هم
براه خود ادامه دهید. میروم ترسی ندارم، فریاد زدم:

« - این چه عقیده ای است! اگر تصمیمی گرفته اید خوبست آنرا
تعقیب کنید! گفت: « - ببخود خانه و زندگیم را رها کردم و بیرون
آمدم. اینها همه وسیله ای بود که من بد بخت شوم با هم صحبت کردیم
گذشته را بخاطر آوردم، بعضی فکرها در مغزم پدید آمد. اندوهگین
شدم میخواستم گریه کنم، آنوقت شوهرم در حضور آن افسر بمن
پرخاش کرد، بر من گران آمد نتوانستم خود داری کنم. حالا برای
چه بخانه مراجعت کنم؟ اگر بخانه مادرم رفتم آیا خوشبخت خواهم شد؟
هایستی برگردم. عجب این چه کاری است که میخوام بکنم! درحالیکه

میخندید گفت : اهمیت ندارد، بیابوریم!

« نوشته‌ای را که روی درب بزرگ گورستان بود بخاطر آوردم: «ساعتی فرا خواهد رسید که تمام مرده‌ها صدای پسر خدا را بشنوند. «خوب میدانستم که کیسوچکا و شوهرش و افسریکه لباس مخصوصی پوشیده بود و من دیریا زود پشت این میله‌های آهنی زیر درختان بخواب ابدی فرو خواهم رفت و همچنین خوب میدانستم که بعد از من نیز اشخاص بدبخت و آزردهی دیگر آنجا خواهند خفت: اینمطلب را خوب میدانستم، اما هانوقت ترسی نامطبوع و مخوف سراپایم را فرا گرفت زیرا تصور اینکه کیسوچکا بخانه‌اش مراجعت خواهد کرد مرا تکلان داد و باز هم بیم داشتم که بیجا حرف بر زبان نیاورم. هرگز مثل آنشب افکاری چنان بلند و روحانی و اغتشاشی مبتذل و حیوانی در تنگنای مخلیه‌ام پدید نیامده و بهم نیامیخته بود، چه جریان زشتی!

« درشکه‌ای نه زیاد دور از گورستان پیدا کردیم سوار شدیم، در کوچه‌ای بزرگ همانجایی که مادر کیسوچکا سکونت داشت نزدیک چراغ ایستاد باز شروع بگریستن نمود.

درحالیکه میخندید و اشک از دیدگانش فرو میریخت بمن نگاه کرد و گفت:

« من هیچگاه لطف و خوبی شما را فراموش نخواهم کرد. شما چقدر خوب و مهربان هستید! چه اندازه صمیمی و با ادب میباشید! «غم و اندوهی زاید الوصف بخاطر اینکه با اشخاصی نخبه مثل ما تماسی نداشته و خوشبختی با و روی نموده است که با یکی از دوستان

خود از دواج نماید از چهره خیس و متأثرش بخوبی دیده میشد. از شادی کودکانه، اشکها، خنده‌های محبوبانه موهای دلاویزی که از زیر روسری گریزان شده و از روسری که با بی‌قیدی روی سرش انداخته بود پدید آورد که همه دانشجویان در ایام تحصیلی میخواستند او را مثل بچه گربه‌ای ملوس ناز و نوازشش کنند. اینجا دیگر نتوانستم خودداری نمایم با مهربانی تمام کیسوان و سینه و دستهایش را نوازش دادم و باو گفتم :

« کیسو چکا گوش بدهید ! آیا چه میخواهی ؟ میل داری تا آخر دنیا با هم برویم ! من تو را از این گور نجات میدهم و خوشبخت میکنم، من ترا دوست میدارم ... مرا تصاحب کن ، زیبا صنم من از آن تو هستم . آیا میخواهی مرا تصاحب کنی ؟ لذت میبری ؟ در خطوط چهره‌اش اثری از حیرت پدید آمد ، باتکان خود را عقب کشید و اله و شیدا چشمان درشتش را بمن دوخت

دستش را گرفتم و فشار دادم، صورت و سر و گردن و شانهایش را غرق بوسه ساختم در حالیکه بقول و قسم‌های خود ادامه دادم : در طی معاشرت این سخنان غیر قابل احتراز میباشد و تقریباً حرفهای دو دل داده شبیه یکدیگر است و اغلب خودشان میدانند که آنچه آنوقت میگویند دروغ میباشد با وجودیکه قولها میدهند و سوگندها یاد میکنند در صورتیکه بوعده‌ها و قسمهای خویش وفادار نخواهند بود. کیسو چکا خود را عقب کشید و با دیدگان درشتش بمن نگاه کرد در حالیکه به عقب میرفت گفت :

« - اینکار خوب نیست ! بدکلر است !

«محکم در آغوش گرفتمش، حق حق کردن هیستری مانندی
هیکل ویرا بتکان در آورد. همانطوریکه در کوشك وقتی کبریت
کشیدم ورنك و رویش را باخته بود. خطوط چهره اش بیرنگ و درهم بود.
بدون رضایتش و بدون آنکه مهلتش بدهم حرفی بزند، بزور دستش را
گرفتم بمهمانخانه ای که اقامت داشتم برده. مثل زنی درمانده و خسته بزحمت
راه میرفت و زیر بازویش را گرفته بودم و تقریباً من او را با خود میبردیم.
چون از پلکها نها بالارفتم مستخدمی را که کاسك قرمزی بسر داشت دیدم
باحیرت بمن نگاه میکند.»

آنانیف صورتش قرمز شد، سکوت اختیار کرد، چند قدم دور میرز
راه رفت باقم واندوه و کسالت پشت گردنش را خارانید، در حالیکه
انتقاضی در صورتش پدید آمد مثل اینکه سردش شده باشد شانه های
پهنش میلرزید خود را جمع و جور کرد و گیلان شرابی دیگر باره
نوشید و سرش را تکان داد و گفت:

«چه کار بدی بود. گویند بایستی بهر يك از دانشجویان تذکر داد، قبل
از تماس گرفتن با اینگونه زنان مریض و لخت کردن و در آغوش کشیدن آنها
بخطریااورند که خودشان نیز مادر و خواهر و نامزدی دارند و ممکن است
آنها هم دچار همین امراض زنانه بشوند و خود را از این جریان دور
نگهدارند. بکسانیکه بازنان سروکار دارند باین نحو یا بطرز دیگری
باید اندرز داد. اکنون که من زن و دختری كوچك دارم اینموضوع را
درك مینمایم، خداوندا حالادانسته ام سابق این مطلب بدانمی فهمیدم شرح آن
را گوش کنید و بینید بعد از آن چه کردم:

« کیسوجکار فیه ام شد و اوه من چیزهائی بنوع دیگر مشاهده کرد . ابتداء باشور و دلدادگی تمام دوسم میداشت . من میدانستم که این عشق جر دلدادگی ابتداء بساکن و شیفتگی عادی چیز دیگر نیست . ولی در نظر او این عشق و شوریدگی انقلابی واقعی بود . اما میتوانم اعتراف نمایم که عشق و دلدادگی او را دیوانه کرده بود ، برای نخستین دفعه در زندگی درحالی که نمیدانست خوشبختیش منوط به چیست و یاد رکجا پنهان است . در عالم انجذاب و فریفتگی و سعادت و شوق باطنی همه نیروی جوانیش را بتمام معنی بیدار ساخته بودند . پیوسته میخندید و گریه میکرد و یاد بر بحر بی پایان فکر غوطه ور میشد ، قرار گذاشتیم فردای آن روز بطارت قققاز عزیمت نماییم و در فصل پاییز هم از آنجا به پترسبورگ برویم و باهم روزگار بسر ببریم بمن گفت .

« از طرف شوهرم ناراحت نباشید او مجبور است مرا طلاق بدهد تمام شهر میدانند که بایکی از خواهران کوستویچ رابطه دارد . من از او طلاق خواهم گرفت و باهم ازدواج خواهیم کرد .

« وقتی زنان کسی را دوست میدارند در هر جا باشند خود را بر نك محیط در میآورند و آن خومیگیرند . درست مانند گربه با همه کس انس میگیرند و کیسوجکا در طی يك ساعت و نیم که در اطاقم ماند ، بومی شد و احساس کرد مثل آنکه آنجا خانه خودش میباشد ، انانیه اطاقم را مانند اسبابهای منزل خود بردار و بگذار نمود . تمام خورد ریزها را بترتیب در جامدان بزرگم گذارد و در جایش قرار داد . مراسم زنش کرد که چرا پالتوم را بچوب رختی نیاویخته و مانند ژنده پاره ای میچاله نموده روی صندلی

انداخته ام و غیره و غیره .

« باونگاه می کنم، هر چه می گوید گوش میدهم خشم آمیخته باغم و اندر و خستگی و کسالت احساس مینمایم . از آنجهت عصبانی بودم که چون هر کار خواست کرد، زیرا رنج میرد و در ظروف سه یا چهار ساعت برای نخستین مرتبه رفته ام شد و غرور مردانه، آنهم مردی مثل مرا جریحه دار ساخت ! زنانی چون کیسوچکا که از عقل و وقار زنانه کمی محروم هستند میتوانند خوشی های زندگی را بر هر چیز دیگر ترجیح بدهند و گوهر عفاف و نجابت را در ترازوی اخلاص بگذارند بعشق آنمردی که بنای سعادتشان را خراب میکند و آتش به هشتیشان می افکند در مقابل هیچ درد دست بدهند . بعد از آن تاحال که دیگر اشباع شده ام از خودم که ابلهانه زنی را از راه بدر برده و در واقع علی رغم خود می خواستم فریش بدهم راضی نیستم و بدم می آید . بنابراین بایستی این موضوع را اعتراف کنم که با وجود این همه قبیاح اخلاقی و ردائیل شهوانی از این نادرستی و اشتباهی که مرتکب شده ام نتوانسته ام چشم پوشی نمایم .

کیسوچکا پیام افتاد سرش را روی زانو ام گذارد در حالیکه چشمان درشت و دوستداشتنیش را بمن دوخته بود و من هم بفکر چشمانش بودم . سؤال کرد :

« کولیا آیا خیلی دوستم میداری ؟ خیلی ؟ خیلی ؟ »

« از سر شور و شغف می خندید مثل کسی که از چیزی احساس نفرت نماید با سردی و بی علاقه کی تمام باو نگاه میکردم . در صورتیکه با این وضعیت روحی میتوانستم در صدد تحقیر بر آیم و از هر حیث (معنی واقعی)

عوارض زندگی را درك نمايم باو گفتم :

« - خوبست تا نزد يكانت نفهميده اند كه تو با من باينجا آمده ای و تمام شهر را درزير پانگذاشته اند خود بخانه ات مراجعت كنى و اگر بامداد نيز نزد مادرت بروى اسباب رحمت فراهم خواهد شد .

« كيسوچكا اشكال مطلب را دانست در حاليكه مرا ترك ميكرد قرار گذاشتيم فرداى آن روز ظهر در باغ شهر دارى همديگر را ملاقات كنيم و پس فردايش نيز به « پياتيكورس » عزيمت نمائيم براى اينكه باز او را مشايعت نمايم از مهمانخانه خارج شدم . چقدر در طول راه با نهايت محبت و صداقت ناز و نوازش كردم ! يك دقيقه بعد از آنكه هر چه در دل داشت بمن گفتم و همه چيزش را بمن تسليم كرد . ترحمى عميق نسبت باو در دل احساس و تقريباً تصميم داشتم او را با خود به « پياتيكورس » ببرم اما بيادم آمد كه من پيش از ششصد روبل بيشتر پول ندارم و در پائيز هم مشكل خواهد بود كه بتوانم او را از خود جدا كنم و خويش را نجات بدهم شتاب داشتم . از رقت و ترحمى كه نسبت باو احساس ميكردم جاوگيرى نمايم .

بخانه مادرش رسيديم . زنك را صدا در آوردم ، وقتى از پشت در صداى پا شنيده شد كيسوچكا ناگهان وضع خشنى بخود گرفت چشمانش را با آسمان باند كرد ، روى سينه ام را مثل كودكى علامت صليب كشيد . آنوقت دستم را گرفت و بلبهايش گذاشت و غرق بوسه ساخت در حاليكه پشت در از نظر پنهان ميشد گفتم :

« - تا فردا خدا حافظ !

« از پیاده روی سوی دیگر خیابان عبور کردم یکدفعه دیگر
 بخانه‌اش دیده دوختم، از پشت پنجره سیاه روشنائی درخشید ناکهان
 شعله آیرنگ شمع بزرگ شد کمکم همه اطلاقرا فرا گرفت در تاریکی
 سایه‌هایی را دیدم که روی در و دیوار میلغزند و فکر کردم:
 « آنها منتظرش نبوده‌اند »

« بهتل مراجعت کردم . لباسهایم را بیرون آوردم . باز لیوانی
 از شراب سانتورن: باخاویاریکه ظهر همانروز خریده بودم آشامیدم،
 بدون زحمت خوابیدم و از خستگی راهیمائی بخوابی عمیق و لذیذ
 فرو رفتم

« صبح خیلی دیر با سردرد از خواب بیدار شدم، بخیال بعضی چیزها
 افتادم و حواسم پرت شد از خود سؤال کردم: « اینجا کجاست؟ برای چه
 پریشان و مضطرب هستم؟ » ناراحتی خود را توجیه کردم و دانستم
 دلواپسی من از جانب کیسوچکا میباشد ترسیدم همانوقت بسرانغم بیاید.
 اگر بهتل می‌آمد دیگر نمی‌گذاشت من از او جدا شوم و من هم مجبور
 میشدم دروغ بگویم و در برابرش باز همان کمندی را بازی کنم بشتاب
 لباس پوشیدم جاهه‌داناها را بستم و از مهمانخانه خارج شدم و به یساول
 گفتم ائانبه را ساعت هفت به ایستگاه ببرد.

VIII

* تمام روز را در خانه یکی از دوستانم بسر بردم، شب فرا رسید و من عزیمت کردم. به‌مینطور که ملاحظه میکنید آنچه استدلال کردم نتوانستم از فرار خود آنهم باین شکل خائنانه و زشت که من کردم صرفمظر نمایم. آبرو و شرف و حیثیت خویش را بر سر آن از دست دادم. تمام روز در خانه رفیقم بسر بردم و چون شب شد در حالیکه بطرف ایستگاه میرفتم قلق و پریشانی شکنجه و عذابم میداد خیال میکردم کیسوچکا مرا نبیند و میترسیدم مفتضح شوم بیم داشتم آبرویم بریزد. در ایستگاه باتاق روشویی داخل شدم برای دومین مرتبه سوت قطار بگوش رسید، وقتی در قطار بجایگاه نشیمن خود راهنمایی شدم احساس کردم مثل اینکه چیزی دزدیده باشم از سر تا پایم فشار می‌آید. با چقدر ترس و ناشکیبائی که منتظر سوت سوم بودم! بالاخره صدای سوت سوم نیز بگوش رسید قطار تکان خورد و زندان بجلو رانده شد، بمزارع سر سبز و خرم رسید و شکفته پریشانی واضطرابم باقی بود و دائماً خود را مثل دزدی میدانستم که با تمام قوا میخواهد فرار کند تا کسی او را نبیند عجب دیوانگی! برای انصراف خاطر و سر گرمی و آسایش خیال از پنجره کوچک بخارج نگاه کردم قطار از ساحل دریا

میگذشت. آفتاب غروب روی آسمان فیروزه‌ای را از اشعه زرین خود طلاکاری کرده و همان نقش زیبا در سطح آرام دریا منعکس شده بود. فایت‌ها و طراده‌های شناور این سوی و آن سوی دریا مثل خال‌های سیاهی بنظر میرسید مه و دوده شبانه مانند انبساط بازی تمیز و زیبا از مبدأ خود یعنی ساحل دریاجلومیا آید و شهر را فرا میگیرد و ازدیده مخفی مینماید، گنبد‌های طلائی رنگ کلیسیاها و پنجره‌ها و طراوت سبزه‌زارها در برابر تابش مایل انوار درخشنده خورشید گوئی در طلای مذاب شناورند ... در حالیکه رایحه سبزه‌ها با بوی رطوبت بهم میآمیزد عطر دلاویزی به‌شام میرسد.

قطار بسرعت جلو میرود. رئیس و مسافرین قطار می‌خندیدند هر فردی در آن لحظه سبکباری و آسایش احساس میکرد ولی در هر آن قلاق و پریشانی شرح ندادنی و شگفتی من بیشتر میشد. در مه رقیقی که شهر را فرا گرفته بود، نزدیک کلیسیا و خانه‌ها زنی را با صورت بسته بنظر می‌آوردم که با ضجه و زاری در جستجوی من است و با صدای گرم دخترانه خویش مرثیه خوانی مینماید و مانند يك هنرپیشه فقیر روسی میگوید: «آه! خدای من! خدای من!» چهره وزین و چشمان درشت و اندیشناك و مهمومش را که آنشب بروی من دوخته بود و مثل اینکه یکی از اقوام نزدیکش نگاه میکند بخاطر آوردن علامت صلیبی روی سینه‌ام ترسیم کرد و بی اختیار دستم را که بوسیده بود نگاه کردم و از سر حسرت دستهایم را بهم می‌سایم و فکر میکنم «آیا من او را دوست داشتم؟»

«وقتی تاریکی شب فرار کنید، مسافری خواهید بود و من با فشاری که بر ضمیر خود احساس میکردم تنها شدم. چیزی را که من اول باید بدانم اکنون داشتم درك مینفودم. در تاریکی درون واگون چهره کیسوچکا در برابر دیدگانم مجسم شد و احساس کردم که من خطای بزرگی مرتکب شده‌ام که با آدم کشی و قتل نفس برابر است برای اینکه احساسات غیر قابل تحمل و عذاب روحی خود را تسکین بدهم، با این حرفها که همه کارهای دنیا احمقانه و غرور آمیز میباشد من و کیسوچکا خواهیم مرد و نیست نابود خواهیم شد و آلام و شکنجه‌های دنیا ارزشی ندارد و عاقبت این هشتقات و سختیها با مرگ خاتمه پیدا میکند و غیره و غیره... دل خود را خوش میداشتم و بخود اطمینان میدادم. بارعایت تمام جهات در این دنیا کسی را اختیاری نیست و از این قرار هر کاری که کرده‌ام ابداً تقصیری نداشته‌ام...»

«اما از این دلائل و مستندات عصبانی میشوم این فکر در بین اندیشه‌های دیگر در مغزم نقش می‌بندد در روی دست خود که رفیق‌هام بوسیده بود اثر سوزش شکنجه آوری احساس میکنم... دراز میکشم، بلند میشوم در ایستگاهها از قطار پائین میروم جز نوشیدن و دکا و خوردن ساندویچ دست بکار دیگر نمی‌زنم. باز در جای خود قرار میگیرم، الغرض فکر میکنم زندگی اصولاً معنی و مفهومی که ندارد هیچ اثری هم از خود باقی نمیگذارد: زحمت توانفرسایی است که شکفتنها دارد و اگر قبول کنید رنگ این ابتذال در مغزم اثر میبخشد. متنوعترین افکار بهم بر خورد مینماید و در این صورت پیشانی‌ش بسوی زمین خم میشود من یا شخص متفکر، انقلابی در مغزم پدید می‌آید که حتی تا آنوقت نمیتوانستم

فکر را سنخیت بدهم و همچنین برای اینکه ساعتی را تعمر کنم اندکی بر ادراکاتم تسلط یابم بادقتی بس شایان برای نخستین دفعه در زندگی اندیشه نمودم همه چیز در نظرم فوق العاده عجیب آمد بطوریکه من خیال کردم عقل خود را از دست داده‌ام، در مواقع سخت و ساعات وخیم زندگی هر وقت من در دست کار نکرد گاهی انسان فکر میکند که دیوانه شده است .

از اینقرار تمام شب و روز بید و شب دیگر رنج میکشیدم باندازه ای که اندکی متقاعد شدم نیروی حاکمه ادراک بکمکم شتافت منظورم معلوم شد بالاخره دانستم که من خود کیستم. دیدم اندیشه هایم ابدأ ارزشی نداشته و من قبل از ملاقات کیسوجکا هیچگاه تصورش را هم نمیکردم که فکر واقعی نیز پیدا میشود. اکنون که من رنج میبرم، ملتفت شده‌ام که هرگز نه من ایمانی داشته‌ام و نه اخلاق مشخصی و نه دل داشته‌ام و نه انصاف و مروتی. کلیه ثروت معنوی و اخلاقی و ذهنی ویژه من مانند پس مانده غذاها و یادبودهای پوج هبنای دیگری نداشته است و از آن افکار واهی و فعالیت روحی من مثل يك (ایسکوت) بدائی و ساده میباشد. اگر من او را دوست نمیداشتم و دزدی نمیکردم و اگر من نمیخواستم و نمیگشتم و بطور کلی چنین اشتباه بزرگ و خطرناکی مرتکب نمیشدم و با عدم عقیده و ایمان مزاحمت خویش را فراهم نمیکردم. من عقیده پاکی نداشتم و این بی ثباتی به خاطر یاه گوئیهای پیرزنانی بود که مثل زنجیر بدست و پایم پیچیده شده بود و حتی تکرار آنها در خون و گوشت من رسوخ پیدا نمود و مرا بسوی پرتگاه بی خبری و نادانی

سوق داد، تاز و بود افکارم را بهم پیوست و دامی گسترده که راه خرفی نداشت .

« اینجا دانستم که نه فکور هستم و نه فیلسوف بلکه فروشنده و هوسکاری ساده میباشم. خداوند مغزی قوی و بی عیب روسی که در آن بذر هنر افشاندن است بمن عطا کرده. اما خیال کنید که تا بیست سالگی این مغز نمری نداشته و جز مقداری مهملات و مطالب بیفایده رشته مهندسی که در آن انباشته، بکلی خالی و بی حاصل بوده است.

« بنا بر قواعد علم الحیات جوان بملت تمایل زیاد بعمل ، طالب معاشرت میشود میشود ناگهان از خارج خیال فریبده و کامبخش زندگی مطلوب و تصورات دوزخهای به دازمرك در ذهنش کاملاً تصادفی و تش می بندد و مانند گربه ای که موش را میگیرد و باهم بازی میکنند این خیالات پوچ باشند هر چه تمامتر انسان را اسیر مینماید و بعد باو آزادی کاملی میدهد . مغز نه معلوماتی دارد و نه اسلوب مبینی پس چه اهمیتی دارد ؟ یگانه قوایی که طبیعت باو میدهد ، مانند عالم لدنی خود را در میدان وسیع فکر و خیال میاندازد . ماهی بیش نیست که استاد چیزی برایش تهیه نکرده است و او همچین باهمان سبب زمینی صد خوراك اشتها آور فرامیگند: آنوقت یقیناً اندیشه میکند که شخص فکور و دارای افکار فلسفی میباشد .

« پیدایش ما در عالم و سیاست و ادبیات دخالت تام دارد. ولی فاقد آن جرأتی است که باخطر مواجه شود ذوق هنری و بازی معتقدات قطعی که دارد باشکجه روحی و دلتنگی و دل سردی او توأم میباشد و چنین

بنظر میرسد حالا کلمیاب شده که طریقه ای نوین و کمالا نامشخصی را به توده ملت تلقین نموده است تا بموقع برخلاف معتقدات قطعی قیام کند .

« بدبختی بمن فهمانید که شخص نامرتب و نادانی محض هستم و معیج نمیدانم ، مطالب یونی را درك نمیکنم . حالامیینم که لحظه ای فرا رسیده است که مثل روز اول باید (ب.و) را (با) هجی کنم و یا بمبارت دیگر ندای وجدان مرا ناگزیر ساخت که بشهرستان (ن) ... رجعت نمایم . بدون دورویی آمیخته به تزویر از کیسوچکا طلبه و وبخشایش نمودم . با او گریه کردم و موفق شدم که او از کناهانم درگذرد و مرا عفو نماید . »

آنانیف بطور اختصار ملاقات خود را با کیسوچکا برای ما شرح داد و سکوت اختیار کرد . دانشجو آهسته او را ریشخند کرد . وقتی مهندس حرفش تمام شد او گفت .

— چرخ بازی گر از این بازیچه ها بسیار دارد !

از چهره اش معلوم بود که همیشه فشار فکر و خیال او را رنج میدهد . وقتی داستان خود را شرح داد در سیمایش اثر پریشانی پدید نیامد . نفسی تازه کرد و بعد از دقیقه ای باز بگفتن خاطراتش شروع کرد . دنباله مطلب قبلی را گرفت اشتربرك باخشم چهره درهم کشید ، باند شد بطرف تخته خوابش رفت آنرا مرتب کرد و لباسهایش را از تن بیرون آورد باحالتی تزار و از روی خشم بمهندس گفت :

— قیافه شما بمردی شباهت دارد که میخواهد دیگران را مجاب

نماید . آنانیف سؤال کرد :

- کی را می‌خواهم معجب کنم خدا تو را نگاهدارد . جانم ! مگر من
نظربدی دارم . امکان ندارد متقاعد شوید تاریخ نبیرید . محنت نکشید
و خود با تجارب شخصی به مفهوم آن پی نبیرید ، ایمان پیدا نخواهید کرد .
دانشجو در حالیکه پیراهن خوابش را میپوشید زیر لب زمزمه کرد :
- و بعد چه منطق عجیبی ! اینها از نهانهایست که شما را از زندگی
اینقدر منزجر ساخته است - اینگونه مسائل برای جوانان بسیار خطر
ناک است پس اینقاعده را برای پیرمردها شرح دهید . آیا این مسئله مربوط
به کیس سفیدان است ؟ اگر تلقین این اندیشه‌ها زهرپاشی نمیکند برای پیر
و جوان ، بزرگ و کوچک و برای همگان یکسان است . مهندس در حالیکه
زیر چشمی باونگاه کرد : قیافه‌ای شیطنت آمیز به خود گرفت گفت :

- نه ، نه ، جان و دلم این حرفها را نزن . اول سال خوردگان از زمره
عشاق نیستند ، کسوت بدبینیشان آستری از آئین مسیحیت دارد . زیرا
جوانی از عشق و پیری از اندیشه سیراب میشود و اینجاست که سالخوردگان
فاقد آن خودخواهی هستند که نزد دلدادگان پیدا میشود .

شما زندگی را حقیر میشمارید . زیرا مفهوم و هدف آن شما را
بطرف افراد و خودخواهی گریزان میسازد . شما جز از مرگ بخصوص
از چیزی دیگر نمیراسید و حال آنکه فیلسوف حقیقی و شخص فکور
بغیر از حقیقتی که در همه چیز نهفته است از چیز دیگر رنج نمیببرد و ترسی را
که او احساس مینماید در همه افراد توسعه دارد . در مثل مناقشه نیست .
توجه داشته باشید جنگلبان بزرگی در همسایگی ما ساکن است . نامش
ایوان الکساندریچ میباشد پیرمرد خو بیست . معلوم نیست کجا تولد

یافته است معلوماتش چیست وجه مینویسد. در آن ناحیه راه آهنی
میساختند. کار کمی پیچیده و مشکل بود، اما ایوان الکساندریچ با اینکه
متخصص راه سازی نبود پشتکار عجیبی داشت برای يك عمله کمی کمتر
از يك دقیقه وقت لازمست ریل را که روی تراورس گذارده اند محکم نماید.
آنجا کارگر جوان شیطانی بود که خوب کار میکرد و بخصوص کوشش
ماهرانه و خداکاری عجیبی از خود نشان میداد. با يك ضربه پتکش تمام میخ
فرو میرفت، فقط با يك ضربه، با وجودیکه دسته پتکش شش پا طول
داشت و میخ یکپا:

«ایوان الکساندریچ مدتی بس طولانی بململه ها نگاه کرد و اشک
در چشمانش حلقه زد و بمن گفت: «چه بدبختی که این افراد همینطور
حیرت زده با این همه رنج و زحماتی که میکشند بایستی بمیرند!» از
کلامش نوعی بدبینی استنباط کردم. دانشجو در حالیکه پتوروی تختخوابش
میانداخت گفت:

— اینها اموری است که ابدأ دلیل و برهانی ندارد و نمیتوان
تفسیر کرد. مثل آنست که آب را در هاون ریخته و بکوبند، امر جالب
توجهی نیست. برای حرف بیهوده نباید دلیل و برهان اقامه کرد زیرا از
آن چیزی درك نمیشود. مهندس از زیر پتو چشم زهره ای باو رفت سرش
را بلند کرد، با خشم چهره درهم کشیده گفت:

— شما خیلی نازك نارنجی هستید که در خصوص گفته ها و منطق
بشری این- او را ظاهر عقیده مینمائید هر چه بخواهند میتوانند اثبات نمایند یارد
کنند، بزودی نیروی ناطقه و بیان را طوری بپایه کمال خواهند رسانید.

که بوسیله قواعدش خواهند توانست ثابت نمایند که دو ضرب در دو ، هفت میشود. دانشجو پتویش را روی سرش کشید و بطرف دیگر غلطید و با این حرکت نشان داد که دیگر نه حاضر است حرف بزند و نه گوش بدهد .

مشاجره از این قرار خاتمه پیدا کرد.

قبل از خفتن من و مهندس از کلبه چوبی خارج شدیم و باز من روشنائیها را مشاهده کردم. مهندس در حالتیکه دهن دره نمود بآسمان نگاه کرده گفت:

— از پر حرفی های ما خسته شدید. اما آقای عزیزم با اینهمه گرفتاری و دلتنگیهای زیادی که داریم کلری بهتر از نوشیدن و فلسفه بافی و پر حرفی نیست ... ساکت شد و باز دنباله سخن را گرفت :

— این کیسه های آتشیکه جنگهای قوم «آماله سیت» ها را بیاد بارون میآورد، در نظر من با فکلا و عقاید بشری شباهت دارد، ملاحظه کنید افکار و عقاید بشر نیز همینطور پراکنده و مغشوش میباشد مانند این روشنائیها در يك ردیف واقع شده و امتدادش نیز كاملا از نقطه معینی میکنند. در میان ظلمات و تاریکهاییکه هیچ روشنائی وجود ندارد زیر ثقل ایام دست و پامیزند و فنا میشود. معلوم نیست بکجا میروند و آن سرزمین کشف نا کرده دور است یا نزدیک... اما بمقیده من در این زمینه پر حرفی و فلسفه بافی کافی میباشد! حالا دیگر وقت آنست که باید رفت لا لا کرد .

IX

وقتی بکلبه چوبی مراجعت کردیم، آنانیف با آخرین الحاح و ابرام خود از من خواهش کرد روی تخت خوابش بخوابم و در حالیکه دو دستش را روی قلبش گذاشت متضرعانه گفت :

- خواهش دارم توجه کنید ! بخاطر من ناراحت نباشید. برای من فرق نمیکند ، آنجایای دیگر هر جا باشد میتوانم بخوابم. من خوشوقت میشوم اگر شما راحت بخواید ! من قبول کردم، لباسهایم را بیرون آوردم، در حالیکه خودش پشت میز کارش نشست و به مطالعه نقشه هایش مشغول شد. وقتی روی تخت خوابش دراز کشیدم ، شروع کردم چشمانم را ببندم ، آهسته گفت :

- آقای عزیزم، اشخاص مثل ما وقت خوابیدن هم ندارند. شخصیکه زن و دو کودک دارد نمیتواند بخوابد. من دختر و پسری دارم : آنها را لباس بپوشانم ، غذا بدهم آتیه شان را تامین کنم کار آسانی نیست ! از سن پسرک شش سال بیشتر نمیکذرد، اگر او را به بینید قیافه زیبایی دارد ... و باید اینمطلب را بشما بگویم که او بسیار باهوش است ... عکسشان را دارم همین جا است ... آه ! بچه هایم ! پسرک عزیزم ! کلاغها

را ورق زد عکس آنها را پیدا کرد و مشغول به تماشا شد و من به خواب رفتم .

عو عو « آזורگا » و صدای خشنی مرا از خواب بیدار کرد .
 اشتنر برگ پابرهنه با پیراهن وزیرشواری و موهای ژولیده روی آستانه در با صدای بلند صحبت میکرد ، سیده دهیده بود . روشنائی نیلگون و ملال انگیز فلق از در و پنجره و شکافهای کلبه چوبی بدرون میتابید . میز کار و کاغذهای آنانیف و سطح تخته خواب مرا با پرتو ضعیفی روشن میساخت . آنانیف زیر چادری از نوع خیمه های قفقازی روی زمین خفته بالش چرمی زیر سرش گذارده بود . باسینه بر آمده و گوشت آلودی سخت خور و پف میکرد و من در دل حقیقتاً بحال دستیارش که شبها نزدیک تخته خوابش میخوابید رقت آوردم . فن اشتنر برگ نعره کشید :

— برای چه ما آنها را تحویل بگیریم؟ بماند بوط نیست! پیش مهندس چالیسوف بروید! کی این دیگها را فرستاده است؟ صدائی خشن و گرفته پاسخ داد:

— نیکی تین!

— خیلی خوب نزد چالیسوف برو! محل کار ما اینجا نیست! چه شیطانی تو را اینجا راهنمایی کرده است! برو دست بردار! صدای گرفته ای شنیده شد:

— آخر عالیجناب ما الان از پیش آقای چالیسوف آمده ایم، دیروز تا شب در طول خط جستجو کردیم و بکابه اش رفتیم کسی را نیافتیم

بما گفتند که او به طرف «دی ایم کوو» رفته است. بمارحم کنید و این دیگرها را تحویل بگردید؛ تا کی ما آنها را با خود بهر طرف بکشیم. زیرا لایق قطع آنها را روی خط میبریم و میآوریم. آنانی، در حالیکه تحریک شده بود و سرش را با حرکتی سریع بلند کرد، با صدائی بلند فریاد زد:

- آهای چه خبر است؟ دانشجو گفت:

- آنها یثانیهای نیکی تین را آورده اند. میخواهند ما آنها تحویل بگیریم. بالاخره آیا آنها مال ما نیست؟

- روی دوششان بگذار ببرند؛ صدای ملتسم بلند شد:

- عالیجناب بمارحم کنید ما آدمهای بیچاره ای هستیم لطفاً بفرمائید باینکلاس و صورتی بدهند. اسبهایمان دور و زاست خوراک نکرده اند. ارباب حتماً عصبانی خواهد شد. دیگرها را ما دیگر نمیتوانیم برگردانیم. . . . راه آهن آنها را سفارش داده است باید تحویل بگیریم.

- کنده چوب، اگر شعور داشتی گفتم اینها بماره بوط نیست. برو نزد چالیسوف تحویلش بده؛ آنانیف سخن او را قطع کرد و با صدای دور که ای گفت:

- چه میگوید؟ چه خبر است؟ آخر تو را شیطان فریب داده است؛

بلند شد و بطرف در خروجی رفت.

- چه میگوئی؟ چه آورده ای؟

هر چه بدستم آمد پوشیدم، دو دقیقه طول کشید که از کلبه چوبی بیرون رفتم. آنانیف و دستیارش هر دو با لباس شب و پابرهنه با موزکی

(۱) شلاق بدست، برهنه پا که از ریختن معلوم بود هیچ نمیفهمد و جلوی ایشان ایستاده بود با حرارت و ناشکیبائی صحبت میکردند، آنانیف فریاد بر آورد :

— آخر من چه احتیاجی بدیگهای تو دارم میخواهی آنرا روی سرم بگذارم! اگر جالیسوف را پیدا نکردی، خوب بود آجودانش را پیدا کنی. برو و ما را بحال خود بگذار!

دانشجو در حالیکه بما نگاه میکرد، بدون شك گفتگوهای نامربوط شبانه را باز بخاطر آورده بود. روی چهره خواب آلودش پریشانی از بین رفته و از خطوط آن فشار و خستگی فکری بنظر میرسید. آسمان ابر بود. روی خطی که شبانگاه روشنائیها میدرخشید، گویی صداهای دندان و نشخوار حیوانات بگوش میرسید. کارگران که برای شروع بکار از خواب برخاسته بودند تك، تك در آنمحوطه پیدا شدند. اسبی بیچاره، زین و یراق کرده آهسته بروی تپه خاکریز راه میرود گویی تمام نیروی حیوان در طرفین شانه هایش جمع شده و گردن را رها کرده است و ارا به پر از شنی را میکشد.

من از میز بانانم اجازه مرخصی گرفتم. مطالبی را که در ساعات شب گفته بودند. دیگر بخاطر نداشتم و هیچک از معماها و مذاکراتشان در من مؤثر واقع نشده بود.

و مثل اینکه بادی بر غربالی بوزد، و اثری باقی نمیگذارد همه چیز حتی روشنائی های صحرا و تصویر کیس و چکلا از یاد برده بودم. سوار اسب شدم دانشجو و مهندس و سگ هیتری (صرعی) که مثل مستها چشمان

مضطربی داشت و کارگران که در تاریکی صبحگاهی پیدا شده ربا از نظر محو میشدند و اسی را که تمام عضلات گردنش بسختی کشیده می شد، برای آخرین دفعه مشاهده کردم : بفکر فرو رفتم :

« هیچ وسیله ای نیست که با آن دنیا را تشخیص داد ! »

آنوقت بر پهلوی اسب مهمیر زدم در حالی که حیوان را کنار خط به یورتمه میبرد و در جلوی خود جزدستی بی پایان و تاریک و هوایی سرد و آسمانی ابری چیز دیگری وجود نداشت. مسائلی را که شبانگاه روی آن بحث و گفتگو میکردند باز بخاطر آوردم ، آسمان لایتناهی بوسیله خورشید مکلس شده بود . انبوه درختان جنگل بلوطی از دور تیره رنگ بنظر میرسید و افق بسته ای که هنوز در بچه صبح را نکشوده بود کوئی بمن چنین میگفت « آری در این دنیا هیچ چیز که معنی و مفهومی داشته باشد پیدا نمیشود ! »

پایان.



ریاست نشرات کمیته دولتی طبع و نشر در ین تا ز گى کتابهای ذیل رابه چاپ رسانیده است :

نام کتاب	نویسنده
کمینترن و خاور	اولیانو فسکی
زیبایی شناسی	ده نویسنده شوروی
تاریخ عصر نوین	گروپ مؤلفین شوروی
تاریخ عصر جدید جلد اول و دوم	گروپ مؤلفین شوروی
دیوهای چرمین کمر (نما یشنامه)	عالم افتخار
مختصری از جنبشهای د حقانی	از چند نویسنده خارجی
قوانین تکامل اجتماعی	گ. گله . زر مان
سیلاب آهن	سرافیمو ویچ
مراکز آیین بودایی در افغانستان	محمد اسحق ابرا هیمی
تاریخ مختصر جهان جلد اول	ترجمه ت. ف
تاریخ مختصر جهان جلد دوم	ترجمه ت. ف
تاریخ مختصر جهان جلد سوم	ترجمه ت. ف
درباره ادبیات	لونا چارسکی
مجموعه سخنرا نیهای و. ا. لنین در کمینترن	مترجم ا. پ
مبارزات خلق ایتوپی	مترجم ا. ن. ف
شهر آفتاب	گرد آورنده یحیی خو شبین
جہات اساسی کار ایدئولوژیک حزب ما	نوشته فداحمد ده نشین
امپریالیسم و کشور های سمت گیر سوسیالیستی	ترجمه ا. پ

کمیته دولتی طبع و نشر

ج. د. ا.

شماره مسلسل ۷۸

تعداد ۵۰۰۰

مطبعه دولتی